إنّ من الشعر لحكمة وإنّ من البيان لسحرا

دیوان فارسی

جناب غفران مآب نواب محمد مصطفیٰ خان صاحب دہلوی متخلص بہ حسرتی در پارسی و شیفتہ در ریختہ
رحمۃ اللہ علیہ

حسب فرمایش خلف الصدق حضرت مصنف جناب نواب حاجی محمد اسحٰق خاں صاحب
رئیس جہانگیر آباد ضلع بلند شہر دام ظلہم

۱۹۱۵ء

مطبوعہ نظامی پریس بدایوں

نظام الدین حسین پرنٹر

بسم اللہ الرحمن الرحیم

لَعمری یا نسیم الصبح زُر سلمی وقبّلها — کہ غیر از شوقِ دیدارش ہوائے نیست در دلها

بحر وہم ز خود گشتن ضرور افتاد سالک را — کہ رہ بسیار باریک است و پیش است منزلها

چو کشتی آشنا عشق از ہستی ہیچ بگسل — کہ دریا سخت ژرف است و خطرناک است ساحلها

منم آن نغمۂ بے پروا کہ در مسجد زنم ساغر — و ہم با یار در عشرتِ خلوت بمحفلها

تو ای افسردہ جان ایں یکے در بزمِ رندان شو — کہ بینی خندہ بر لبها و آتش پارہ در دلها

تپشها با اصول و نالہ ہا موزون ز ما خواہی — نمک تا کے میفشاں بر جراحتہائے بسملها

صبوحی کردہ ام در دیرِ خوش مخمور می آیم — بیا تا حل کنم امروز از ہر باب مشکلها

بیا ای خوشنوا مطرب کہ ما را ہم بجنبانی — کہ یاران در ہوائی کعبہ بربستند محملها

گزیدم حسرتی چون شربت در جام می خوردن
فما وجد النّاس فی قسمٍ و ارقص ثمّ نادِ لها

ای فیض تو بکشوده زبانها به بیانها
حمد تو فرو بسته بیانها بزبانها

در پرده چو بودی همه در کتم عدم بود
از پرتو روی تو عیان گشته نهانها

گل یافته از جلوهٔ گل حسن و جمالے
اشباح منور شده از لمعهٔ جانها

دل زان شرفش هست که منزل گه یار است
از فضل مکین است فضیلت بمکانها

وصل تو بهار من و هجر تو خزانم
دیگر نشناسم چه بهاران چه خزانها

سودا اگر بازار رضا شو که در اینجا
یک سود کند جبر دو صد گونه زیانها

در گلکدهٔ عشق سحر رفتم و دیدم
در زمزمه مرغان بسر نوک سنانها

در رهگذر عشق چه حاجت بدلیل است
در هر قدمے هست ز صد کشته نشانها

نالیدن شوریده دلان از سر ذوق است
قصدے نبود غیر فغانها ز فغانها

گم گشت در انجام به پیدای هویت
وز حسرتی خسته همین بود گمانها

تهدید بر ریا کرد وے شیخ شهر ما را
امروز ساقی مے خورد دیدم آشکارا

اندر راز عشق ساقی امشب ترانه خواند
بشری لکم و طوبی یا ایها السکاری

در عشقِ نوجوانی از دین و دل گذشتم — از ما سلام گویید پیرانِ پارسا را
نشگفت گر سخنور هر جا عزیز باشد — نیکو نگاه دارند مرغانِ خوش‌نوا را
الیوم عشق اخفا شرطی و سماع است — لا تنشروا جهارا لا تسمعوا انهارا
در بیت حزن تا کی از خویش دور باشم — بر روی باد بکشا گیسوی مشک‌سا را
امشب کم از قیامت هنگامه ندیدم — فردا اگر نبینم دیدارِ آشنا را
نے مستیِ شبانه لطفِ صبوح نبود — پیرِ مغان سحرگه این نکته گفت ما را
در دهر جز خرابات جای دگر نیابی — آنجا که خنده آید بر پادشه گدا را
آه از تغافلِ او آخر ضرورت افتاد — کز رازهای پنهان محرم کنم صبا را

خوش طرفه آتشی هست در سینه حسرتی را
یا لیتنا وجدنا من برقه شرارا

صبا پیام رسان آن نگارِ رعنا را — که بهر نیست اقامت درین جهان ما را
بروزِ حشر ندانم چه عذر خواهد گفت — کسی که دوست ندارد جمالِ زیبا را
رسم نکوی تو را تا بساعتی که نهند — بشاخسارِ چمن آشیانه عنقا را
مجوز مه عیان از عتاب ترک هوا — که آتشی بزند خانه تمنا را
بجز امید که ایمانِ عشق کیشانست — کسی نداد تسلّی دلِ زلیخا را

بگوش رغبتِ از خود گذشته راه نیست
چه ترهات ندیم و چه پندِ دانا را

هلاک معجزهٔ شیوهٔ جمالِ توام
که هم مزاج نمود است پیر و برنا را

ز خاک کوی تو انجم بر آورد وام
فلک که گل بچمن داد و لاله صحرا را

مرید پیر مغان شو که از اطاعتِ او
گریز نیست جوانانِ باده پیما را

روا است منعِ من از ناله ار توان بستن
بحکم شاه زبان عندلیبِ شیدا را

عجب ز نرگسِ مخمور اوست خود داری
حجاب و شرم کجاست بیحابا را

هزار شکوهٔ تلخ مرا فرو بردی
بگو بگو ز که آموختی مدارا را

معانی از در و دیوار حسرتی میریخت
دمے که خامه گرفتم بدست انشا را

ساقی ز تصرف بقدح ریخت شرر را
مطرب بفسون خواند ز هر گوشه اثر را

گر بے خبری مے طلبی مفت تو ورنه
از قاصد ما باز مجو هیچ اثر را

تا دیده نه بندی نه توانی که ببینی
آں جلوه که منظور شود اهل نظر را

دے سوخته این سخنِ پخته بمن گفت
کز آتشِ دل خشک کنی دامنِ تر را

در گریه اگر اشک چکد دیده بشوییم
پاک از رخِ فریاد کنم رنگِ اثر را

از بیم فغانهاے جگر سوزِ شبِ وصل
صد زمزمه بر لب شکند مرغِ سحر را

ای حسرتی از عیب کسان چشم بپوشی
کاین شرط نخست آمده اظهار هنر را

اگر زان طرهٔ مشکین صبا بو آورد ما را — برم صد خرمن گل نذر سمرقند و بخارا را
بدین اندیشه کز وی هم کسے اندر طمع افتد — بخلوت بشنود افسانهٔ خواب زلیخا را
وفای وعدهٔ او از رهِ مهر و وفا مشمر — که طبعِ نازکِ او بر نمیتابد تقاضا را
فلاطون فطنتان از راز گیتی بیخبر رفتند — حکیم معنوی باید کشاید این معمّا را
عتابم با صبا باد استان آن ملک ماند — که چون کشتی رسیدی دیر میگفت دریا را
به نوفل گو که خود را بعد ازین تصدیع کمتر ده — خیالِ صحبتِ مجنون بخاطر هست لیلیٰ را
نه بیم محتسب نه خوفِ قاضی نه غمِ فردا — نمیدانم که از می چیست لذّت گبر و ترسا را
بجنبے صبحدم صاحب دلے میگفت بازاری — بعصیانهای پنهان بخش طاعتهای رسوا را

بگوش پند فرما حسرتی وارد جواب ما
همان نسبت که با ماهست حرفِ پند فرما را

بوئے تو به ز نغمهٔ گل عندلیب را — کوئے تو خوشتر از وطن خود غریب را
باعث این جنون که تو بینی تحمل است — ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را
دیگر ز حالِ خسته دلانش مگو که او — رنجور میکند به نگاهے طبیب را

وارستهٔ گشته ایم خوش از طعن هاے خلق
دلداده ایم شاهد زاهد فریب را

باد آورد بوجد و جرس آورد برقص
جانِ خروش طالع شورش نصیب را

لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشد
چوں بوی گل بباغ برد عندلیب را

خیز و نشاطے بده جانِ غم اندود را
ایکه کنی شاد تر خاطرِ خوشنود را

شعلهٔ عشق آمد و برگ ہوس پاک بسوخت
خیز و ببیں جلوه گر آتشِ بے دود را

باز بغیرم چه فضل رتبه چو پیشت یکیست
جان المناک را خاطرِ خوشنود را

فوج نیاید بکار خیل نیاورد بار
بندهٔ خود بنده گرد خسرو و محمود را

خنده چه خوش شیوه ایست از پسِ خشم و عتاب
لذتِ دیگر بود زخمِ نمک سود را

حسرتیا وحش و طیر باز نه پرواز و سیر
هاں زکه آموختی نغمهٔ داؤد را

هاں قریبت نه هد خرقهٔ پشمینهٔ ما
می در آدینه به از طاعتِ آدینهٔ ما

وے رقیب آمد و امروز بمجلس جا یافت
جلوه دارد اثر صحبتِ دیرینهٔ ما

چه تواں کرد که خیاط قضا دوخت بهم
جامهٔ نازک تو خرقهٔ پشمینهٔ ما

رفت آں هم که بمیخانه گرو میکردیم
می بنیرزد بجوے خرقهٔ پارینهٔ ما

در حریم دلِ اصحابِ صفا جا داریم
ولے آنکس کہ بود در دلِ او کینۂ ما

بسکہ رُخے تو بود پیشِ نظر ہر ساعت
بتواں دید مثالِ تو در آئینۂ ما

کار ساقی و مغنّی ہمہ میکرد حبیب
حسرتیؔ بود عجب صحبتِ دوشینۂ ما

برتافتی ز ما رخ چوں مہ یگانہ را
گویا شناختی نگہِ عاشقانہ را

خلوت خوش است ساقی و مطرب ز بزم را
از گل پیالہ خواہ و ز بلبل ترانہ را

آسودہ شو ز کشمکش وصل بوالہوس
در دستِ من سپار عنانِ بہانہ را

ای عندلیب جائے تو در خاطرِ گل است
گو برق سوزد باد بر آشیانہ را

او را اگر بخانۂ من آورد کسے
تسلیم او کنم بمکافات خانہ را

گو حسرتیؔ کہ مطربِ آں بزمِ حسن خیز
امشب بخواند ایں غزلِ عاشقانہ را

گاہ لطفِ تو بیاد آرم سگے بیداد را
شاد میسازم بہر نوعے دلِ ناشاد را

یک نگاہِ گرم ہر جا نگداز آں بس بود
بر سرِ آہن دلاں زن دشنۂ فولاد را

جانم از دامِ اسیری تازہ میگردد کہ باز
بعد عمرے یافتم ایں دام و ایں صیّاد را

خونہای خویش بخشیدم مرا ایں خدمت باد
ہر کہ بر خوں ریزیم راضی کنند جلّاد را

حسرتی این تازه گل [illegible] باد صبحدم
ارمغانِ سازِ یاران جهان آباد را

[illegible] نشاند بالتماس مرا | شراب [illegible] می کند بکاس مرا
ایں ماه رخانه تکلف آئین است | گر نیست ز آرایش [illegible] مرا
بجنگ رفت و [illegible] پئے او | عتاب یار چنان کرد [illegible] مرا
دگر او اے پری در نظرے گنجد | که داده اند نگاه ادا شناس مرا
بآبروے محبت نگر که بنشاند | فرازِ مسند [illegible] پلاس مرا
رقیب اگر بدرت یافت جا نروم | امید هاست [illegible] قوی اساس مرا
کجا شد آنکه فلان محرم توئی آورده | به [illegible] اس مرا

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible] در دل ما
ای کرده دل تومان فراموش | جز یاد تو نیست در دل ما
کو شتی می که جمع هستند | دریا تو نشان بساحل ما
از خنجر تیره دل بجان بود | شد چشم سیه مقابل ما

خوشتر بود انه هزار زپور — شمشیر بدست قاتل ما

[illegible] زغیرت [illegible] — پروانه بشمع محفل ما

بستند [illegible] — از نقش خیال باطل ما

تا [illegible] — آسان گردید مشکل ما

[illegible] از نگارش شوق

[illegible] چو کلک انامل ما

ساقی بیا که تا بفگندم نقاب را — این رنگ و بو نبود جهان خراب را

[illegible] حقایق گیتی ز نور او — بنگر صفای جوهر لعل مذاب را

[illegible] پیمانه داشتم — من بعد آفتاب مگو آفتاب را

بشکن طلسم خویش و برافگن [illegible] — در جلوه آر شاهد زرین قباب را

وابسته است راحت ما و عسس بهم — یارب گذر بدیده او باد خواب را

تا [illegible] جنون نزند راه عقل تو — در عفت و صلاح بسر کن شباب را

او خواسته است باده و ما توبه کرده ایم

کو حسرتی که حیله بود اجتناب را

[illegible] ز پا و شد دل حسرت مآب را — ساقی چو سر کشود سبوی شراب را

ناصح مرنج گر سخنت بیجواب ماند
در پیش داشتیم سوال و جواب را

دیو مرید نفس اگر نیست رام تو
امید زینهار مکن فتح باب را

بر لطف کن بمسند دل نیک یاد گیر
پیش آمد سیاوش و افراسیاب را

واعظ ز بیم حشر بسی دل ملول کرد
ساقی بیار ساغر صهبای ناب را

بیهوده جام کم نکنی بر خراب عشق
یعنی که کم دهند بمستان شراب را

با حسرتی ز شیوهٔ غالب گرفته ایم
آمیختن بباده صافی گلاب را

منع جفا ز ضاربان حیف ز سرنوشت ما
مرتع آهوی حرم گرد سپهر گشت ما

کیست فضول چیست چون نبود ز اعتیاب
ناز مکن بخوب خود خنده مزن بزشت ما

خانهٔ ابتلا بما داد و بسزا نموده اند
کوچهٔ غیر و کوی یار دوزخ ما بهشت ما

رحمت او بهر روش پرورشم همی کند
باد شود بباغ ما آب شود بکشت ما

ور که ز بار وا نشد کار کسی بزندگی
کاش برند بعد مرگ بهره ز سنگ و خشت ما

صرفه چه کند بچراز غم عذر فارغ است
شاد بهیچ میشود طبع وفا سرشت ما

معجز عشق حسرتی پاک بشست از ورق
هر چه بجز محبتش بود بسر نوشت ما

مهمان باین بهانه تمنا کرده ایم ما / مهمانی رقیب بجا کرده ایم ما

بر بیدریغ بخشی ساقی شگفت چیست / با عجز بی حساب دعا کرده ایم ما

ما بازمانده لب ساقی چشیده ایم / شورش بقدر نشه کجا کرده ایم ما

آن بوی جان نواز بجانی خریده ایم / غبنی عجب بکار صبا کرده ایم ما

چون شیوه های صومعه از دل نبرده / با اهل دیر ربط چرا کرده ایم ما

نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصال / از شام تا سحر گله ها کرده ایم ما

از کار کوهکن بشگفتی فتاده / هیهی ندیده که چها کرده ایم ما

از دام ما چه دم زنی ای صید مختصر / عنقا شکار گشت و رها کرده ایم ما

دستی که بود در گرو زهد حسرتی
گستاخ تا به بند قبا کرده ایم ما

چشم از هزار ناز تو پوشد کسی چرا / دل را بیک کرشمه فروشد کسی چرا

با شاهد و شراب نجوشد کسی چرا / چون من بهرزه عمر فروشد کسی چرا

گر شاهد و شراب بود در نظر دگر / از کائنات چشم نپوشد کسی چرا

چون بیش ازین بسوی تو تاب نظاره نیست / جان را بیک نظر نفروشد کسی چرا

از اهل خانقاه دل افسرده گشته است / با ساکنان دیر نجوشد کسی چرا

اظهار عیب او بود اظهار عیب دوست — عیب رقیب خویش نپوشد کسی چرا

چون از شراب مجتنبم خسروی دگر
همراه غیر باده ننوشد کسی چرا

افتاده رشحه‌ای از لب ساقی بجام ما — مستی همی رسد بخمار مدام ما
گلدسته نه بطاق و صراحی طاق گیر — کآثار صبح میدمد از روی شام ما
قالی بچیم بهم بهار و صبا — ور آرزوست عرض سلام و پیام ما
صد گونه چهره رفت و همی رام ما نشد — وحشی خطاب او شد و دیوانه نام ما
آن دم بگیر شور و شر ما خبر نداشت — ساقی که ریخت باده گلگون بجام ما
رسم زمانه دیگر و انداز ما دگر — رم خورده هر که از همه گردید رام ما
ساقی بباده جاده ما را نشان دهد — مطرب بنغمه باز نماید مقام ما
شد دام خویش دانه خوش آمد از اتفاق — هر بار شاهباز درافتد بدام ما
در پختگی حلاوت او تا کجا رسد — نشئی نماید این ثمر تلخ خام ما

ما خسروی ز باده شیراز بیخودیم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

جان بر تن میدمد ترانه ما — غم ز دل میبرد فسانه ما

روی نورانی ترا نازم — مهر گشت ور زمانهٔ ما
صد صنم را خدا پرست کند — حسرت عیش جاودانهٔ ما
مستمع رمز فهم میباید — نکته‌ها هست در فسانهٔ ما
ملک پیروز میدارد — رشک بر عشرت شبانهٔ ما
دیگرم نیست داوری با چرخ — گر ترا آورد بخانهٔ ما
بر زمین جستجو نه بخرد نیست — بر فلک هست آب و دانهٔ ما
خویشتن را نکو نگهداری — آتشی هست در ترانهٔ ما
الحذر الحذر ز عشوهٔ غول — در بهشت است آشیانهٔ ما

راه یار دست بسته‌اند امروز
حسرتی نظم جاودانهٔ ما

حسن تو شکر ترانه‌ها را — عشق تو نمک فسانه‌ها را
مرغان چمن بشوق کویت — آتش زده آشیانه‌ها را
آخر نه ثوابت سپهر است — از صد چه بری بهانه‌ها را
در شانهٔ ما چه اشیائی — ای داد بباد خانه‌ها را
افروخته چو رشک قلم شمع — افشاند تر یار زبانه‌ها را

جویای طریق بی نشانی / وز بی نشان نشانه ما را
هم گر شنود چگونه گویم / آشفته مجنون فسانه ما را
گویا طمعش فتاده در من / پر چیده ز دام دانه ما را

چون قول تو حسرتی متین است
عارف شنود ترانه ما را

مستم ز شوق باده مده بیشتر مرا / ترسم ز وصل و هجر نماند خبر مرا
زان عشق خویش از همه پوشم که مدعی / شاید بسوی یار کند نامه بر مرا
راز نهفته گفتم اگر ساقیا مرنج / می گفتمت که باده مده این قدر مرا
خیزم برای طاعت و افتم بپای خم / دل تیره میشود ز فروغ سحر مرا
آزار آستانه نشینان نخواستند / بردند در حریم ز راه دگر مرا
بلبل بگل رسانی و پروانه پیش شمع / گاهی بسوی خویش بخوانی اگر مرا

سازم نثار آبله پایان راه عشق
ای حسرتی دهند چو گنج گهر مرا

ریزشی عجب از ناوک مژگان تو ما را / عمر ابد از چشمهٔ حیوان تو ما را
آشفتگی خاطر ما چاره ندارد / دل جمع نگردید ز پیمان تو ما را

در پیچ و خمِ طرهٔ تشویش در افگند
آشفتگیِ زلفِ پریشانِ تو ما را

این قندِ گل آمیخته در کام شد و کن
عهدیست بشمشیر و نمکدانِ تو ما را

شوریده دماغ و سبک اندازِ کسی هست
اندیشهٔ افشاست ز دربانِ تو ما را

خاموش که ما را دیت این بسکه شمارند
فردای قیامت ز شهیدانِ تو ما را

با حسرتی شیفته اربابِ خرابات
گفتند که عشقے است بدیوانِ تو ما را

حرف الباء العربی

بحشر عذابِ شبِ هجران مطلب
عشرتِ وادیِ پرخار ز بستان مطلب

تو چه بودی و کجا بودی چون افتادی
جوهرِ پاکِ خود آلودهٔ عصیان مطلب

صولت و رعبِ تو دربانِ سرِ تو بس است
کم مکن قدر و بدروازه نگهبان مطلب

دل بی عشق چه داند بچه کار است عجیب
رشکِ اغیار ازین جلوهٔ پنهان مطلب

گل نه نامِ ورقی چند بهم آمده ایست
گل چو در شهر ندیدی بگلستان مطلب

خوش نباید بره عشق مر استمداد
قولِ خوش معنی و قوالِ خوش الحان مطلب

شیوهٔ اهلِ هوس نیست فغان بخش چیست
با تابِ سلام نگاهت نا نگران مطلب

کام ور بخشِ ہوس آمده از عشق مجو | عیش مخصوص بکفر است ز ایمان مطلب

حسرتی یافته ذوق وز نظیری جوئی
بیشکر حاصل مصر است ز کنعان مطلب

سحر بمهر دل افروز کرده ام امشب | هزار عشرتِ نوروز کرده ام امشب
بزعمِ غیر بمن گرم التفاتی و من | سپاس طالع فیروز کرده ام امشب
یقین که مهر گداز د ز گرمی نگهم | نگه بروی نظر سوز کرده ام امشب
عجب نباشد اگر روز من سیه نبود | خیالِ روی دل افروز کرده ام امشب
نه آن بروزِ جزا ماند و نه با شب گور | چه گویمت چه شبی روز کرده ام امشب
نه پند کرد اثرے ملامتش ناچار | خیال هجو بد آموز کرده ام امشب

تو حسرتی بعد و نیز آن ستم نه کنی
که من بجانِ غم اندوز کرده ام امشب

حرف الباء الفارسی

به نشئه رنگ چمن زار دید نست مخسپ | بروی لاله و گل می کشید نست مخسپ
چو روز حشر گذشتست نیم شب بے تو | کنون دم طرب و آرمید نست مخسپ

ز لاله دیدنِ لاله گرفت هوا است بجواب
بهارِ قدرتِ صانع چو دیدنیست مخسپ

همان فروغ که رفت از رخ مه و اختر
بروی لاله و گل در دمیدنیست مخسپ

مے مغانه بخش زلفِ عنبرین بکشا
بریزش ابر و صبا و روز پدیدنیست مخسپ

سحر ز باده گذشتن چه مایه بدمستی است
زباغِ صبحِ گلِ عیش چیدنیست مخسپ

نقاب از رخِ گل برکشید بادِ صبا
نوائے دلکشِ بلبل شنیدنیست مخسپ

دمِ صلوٰة و صبوحیست حسرتی برخیز
بنعمتِ دو جهاں گر رسیدنیست مخسپ

حرف التاء

گله از ماندن کو بیت بیجاست
که من از جان تو ام بر خاست

از غمِ زیست بجاں آمده ام
یارب آں قاتلِ بے رحم کجاست

آنکه بیخواب بود چشمِ من است
وانکه بیدار نشد طالعِ ماست

او چو بر گورِ غریباں آمد
بهرِ تعظیم قیامت برخاست

من نمی ترسم از آں گردشِ چشم
گردشِ چرخِ سیه و چه بلاست

گر جفا ها نگذارند بتاں
بگذارید که ما ئیم و خداست

آرزومندِ جفا نیست عسدو
حسرتی اینهمه نومید چه است

نے بدل ہر چہ بود صحبتِ درویشانست
نے غلل ہر چہ بود فرصتِ درویشانست

آنچہ خواہند و بیابند نخواہند آنرا
وین سخن شمۂ از ہمّتِ درویشانست

روز گردہ است شب تارِ بہ روز انہا
آن نور کہ در ظلمتِ درویشانست

حشمت ارہست ہمین حشمت ایشان باشد
دولت اہست ہمین دولتِ درویشانست

شرفِ گوہرِ خود را چو رعایت کردند
لاجرم در ہمہ جا عزتِ درویشانست

بردرِ خلوت شان پای شہان می لرزد
چشم بد دور عجب سطوتِ درویشانست

محروش ار جز از عالم بالا دارند
کہ ز آفاق برون خلوتِ درویشانست

یعلم اللہ کہ شقی نیست جلیسِ ایشان
مژدہ آنرا کہ سرِ صحبتِ درویشانست

نے تکلّف بود اندر کنفِ رافتِ حق
ہر کہ اندر کنفِ رافتِ درویشانست

زود بینید کہ مخدومِ جہانے گردد
ہر کہ اندر گرِ خدمتِ درویشانست

حسرتی دور مداں گر بفلک سایم سر
سرِ من خاکِ رہِ حضرتِ درویشانست

پُر فتنہ روزگار ز سحرِ نگاہِ کیست
دورِ سپہر گردشِ چشمِ سیاہِ کیست

من خود نگویم اینکه تو میترسی از رقیب — طرز نگاه وسوسه فرما گواه کیست
بیوعده یک نفس مژه برهم نمیزند — نرگس فریب خوردهٔ چشم سیاه کیست
بلبل در آتش از گل و شبنم ز آفتاب — آن برق را معاملتی با گیاه کیست
آمد برنگ سبزه و گل در دماغ و چشم — ای همنفس بگوی که این گرد راه کیست
هرکس ز چشم عشوه فشانت بحالتی است — لب بر لبم بنه که ببین سو نگاه کیست
از شوق جاں دوباره ندادن گناه من — با غیر بر مزار گذشتن گناه کیست

برخاک حسرتی گذرد هر که ز اهل دل
گوید که این خجسته زمین خوابگاه کیست

مطرب بزم بهنجار نوا سازی هست — ورنه هر پردهٔ او پرده براندازی هست
در سر آغاز بهاریں چه قیامت آرد — آنکه در فصل خزان زمزمه پردازی هست
سرت ار فاش شود عربده با من نکنی — غیر من نیز ترا محرم و همرازی هست
کار همت نه باندازهٔ طاقت باشد — مرغ بسمل شده را سر پروازی هست
لب جاں پرور او هرچه که دارد دارد — ما نگفتیم و نگوییم که اعجازی هست
ناز چنداں مفروش ای چمنستان عراق — که درین گلکده هم مرغ خوش آوازی هست
فاش شد راز ز بی طاقتی دل چه کنم — شوخی شیوهٔ تو پرده براندازی هست

همتم بین که ترا شیفتهٔ خود خواهم
صعوه در بندِ گرفتاری شهبازی هست

خواجه را شوق نظربازی و من می ترسم
که درین جمع حریفی قدراندازی هست

نه هوای گل و گلشن نه ملالی ز قفس
حسرتی در دل من حسرتِ پروازی هست

چیزی بجز از نور خدا جلوه نما نیست
آن نور چه گویم که کجا هست و کجا نیست

پوشیده خورم باده و آهسته کنم وجد
در اهل خرابات ره و رسم ریا نیست

این کار هوا نیست که خیزد ز ته دل
آشفتگی طرّهٔ او کار صبا نیست

تمییز من و تو شده از روز تنزّل
در رتبهٔ غیبت نامی نه نشا نیست

کاشانه بیارای بهار از چمن رفت
مطرب بطلب بلبل اگر نغمه سرا نیست

صد شکر که با طاقت آزار نداریم
هم تیر ندارد پر و هم آهِ رسا نیست

اندیشهٔ چیزی بسرم نیست اگر هست
جز آن رخ نورانی اندیشه نما نیست

گر بام بلند است کمندِ دگر آور
واماندگی از سعی روا نیست روا نیست

از حسرتی و حوصلهٔ او چه سرایم
شوریده دلی دارد و آشفته نوا نیست

دل جور تو از لطف تو چون باز ندانست
دانست که معشوقهٔ من ناز ندانست

بر شمع حسد چیست کجا شعله کجا برق
پروانهٔ تو شکر که پرواز ندانست

از بسکه بارباب هوس کار فتادست
هم عشق مرا جز هوس و آز ندانست

از مردن خود نیست غم اما غم اینست
گویند که معشوق تو اعجاز ندانست

دشمن لب سخن آمد نه خواسته گوئی
قدر نگه چشم سخن ساز ندانست

در چارهٔ او کوش که دیوانه است امروز
از نکهت گل بوی ترا باز ندانست

از بیم تو شب حسرتی ناله همی کرد
زین گونه فغانها که کس آواز ندانست

از پی صید تو صد دام بهر جاے هست
جرم من چیست مرا نیز تمناے هست

سرسری او و طلب وعدهٔ دانی فرمود
بشناسد که کرا حد تقاضاے هست

[illegible] پیچم بعنوان ادب باید بست
هرکجا انجمنے انجمن آراے هست

ناصح ساده گیش بین که بعهدے بشناخت
که خطابش بکسے هست که خود راے هست

تهمت طرفهٔ بزم تو نه ام بر من بست
گر نه شبے و دریابم سر صهباے هست

این قدر بار تعلق که تواند برداشت
آه از من که دلے هست و تمناے هست

کیست کاین مژده برد معتقدان او را
خلوت حسرتی و شاهد رعناے هست

غیر نگه بخته از مقتل و غوغاے هست — کاش داند که ما را چه تمناے هست

شب چه رفته است به بزم که در کوچه هنوز — نغمهٔ یاسمن و نکهت صهباے هست

تا صبا منع برونت چه اثر خواهد داد — اندرون دل من ولوله‌زاے هست

خار را خوار نگیری که گلش در جیب است — قطره را سهل مپندار که دریاے هست

جا مبین تنگ بهر جای ز رسوائی من — جز خرابات که آنجا همه را جاے هست

شجر طور کجا و شرافشانی کو — منتظر باش اگر تاب تماشاے هست

جام در دست و نیارم که خورم با بزم — کار من با صنم حوصله‌فرساے هست

اضطراب دگر افزود دل شیدا را — التفات تو که مانا بچه اداے هست

دوش بشگفت ز لعل لب او گل بہ بخت
حسرتی نام مرا عاشق شیداے هست

زاهد که با لکار چنین از می نابست — ترسم که بہ خلد نه نوشد که شرابست

رخسار ز خوی تر شده عنبر چه بینی — کاین آب زر و در است نه از رنگ گلابست

دانم که بهر شیوه دلم میرود از دست — دیگر نشناسم که چه لطف و چه عتابست

پیرانه سر و ولوله کار است وگرنه — شوریده سری شیوهٔ ارباب شبابست

هر کس نه شناساے هوس است وگرنه — هر حرف مرا از [illegible] چو کتابست

در انجمنش غیر و من از رشک در آتش — کافر به بهشتست و مسلمان بعذابست

ای حسرتی این شهره در آغاز که باید
صد شعر ز لطفت بزبان و بکتابست

در دهر مطرب و می و پیمانه خوشتر است — آنهم زمان صحبت جانانه خوشتر است

زاهد برغبتی کشدم سوی خویشتن — گویی که خانقاه ز میخانه خوشتر است

با بوعلی بسازنه با قیس ای جنون — دیوانگی ز مردم فرزانه خوشتر است

تا مهر شمع شهپر عنقا بر آورد — با آفتاب صحبت پروانه خوشتر است

یاران آشنا بوفا امتحان کنند — اخلاص تو بمردم بیگانه خوشتر است

واعظ خوشست جمله نعیم جنان ولی — رود و سرود و باده و پیمانه خوشتر است

بی صرفه تازه شو که ز پالغز باک نیست
ای حسرتی خرامش مستانه خوشتر است

نشان الفت پنهان ضرورست — نگاهی تا بسر مژگان ضرورست

مرا زهد و ترک عشق دانا — حذر از صحبت نادان ضرورست

ندارد شکوه پایان مختصر به — نوازشهای بی پایان ضرورست

نشان همتم را تربت من — کنار چشمه حیوان ضرورست

حذر واجب بود از چشم بد بین
به پیشش برقعم پنهان ضرورست

بود با کون آلایش که گل را
بشبنم شستن دامان ضرورست

بود با دی مبادا نکته چینی
مرا آرایش ایوان ضرورست

نیاساید دلم بیگشته امشب
حکایتهای آن مژگان ضرورست

نگاه کافرش غارتگر افتاد
مسلمانان غم ایمان ضرورست

شنیدم حسرتی بلبل صفیری
صفیری چند در بستان ضرورست

بیتابم و یار را خبر نیست
بینالم و ناله را اثر نیست

بر طرهٔ پرشکن چه نازی
آخر ز دلم شکسته تر نیست

آغاز محبت است ای چشم
هنگام تراوش جگر نیست

در خاطر صاف صبح خیزان
نوریست که کمتر از سحر نیست

در انجمنت بسر رسیدم
در عشق تمیز پا و سر نیست

بایم و فغان که در محبت
دستور ترانهٔ دگر نیست

با آنکه گریز نیست از تو
در بزم تو رغبت نگه نیست

چشم بد دور از جمالش
می بینم و طاقت نظر نیست

هنگامه فروز بزم عشق است
هرچند که آه را اثر نیست
سرمایهٔ حسن بوستان است
هرچند که سرو را ثمر نیست

یاران همه اند در بزم شعر است
افسوس به حسرتی خبر نیست

پیش او قدر من و رتبهٔ اعتباری کیست
مست ناز است بر من بیخود و هشیاری کیست

یا در آئینه ببین یا لب دیدار بر آ
خویشتن را بشناس آئینه داری کیست

ای بلبل از ناله خمش باش که بیدرد انرا
صوت مرغ چمن و مرغ گرفتاری کیست

دشمن من همه هر است بعشق تو ولے
وقت دل خوش که درین کار مددگاری کیست

شکر لله که من و تو ز جهان ممتازیم
لب گلریز یکے چشم گهرباری کیست

می که مانند نگاه تو گران مے ارزد
اندرین شهر مگر خانهٔ خماری کیست

ذوق این زمزمه از خویش برونم آورد
مے سرایند که دلداده و دلداری کیست

اندکے لطف گرفتاری دل را کافی است
دانه البته بباید کم و بسیاری کیست

بر بهم آمدن خیل هوسناک مناز
حسن یوسف چو فروشند خریداری کیست

دے بزمش سخن از اهل سخن بود که گفت
بے سخن حسرتی امروز درین کاری کیست

شب با رقیب همنفسم یار را گرفت
آزرده از رقیب و طریق جفا گرفت

یاران بخواب راحت و فیض دم سحر
هنگام خاستن بزه تا ز دست او

زنهار با کسی سر و کار سے نداشتم
محرم نه راز تا شده افشای راز کرد

زین کشمکش سلامت جانم امید نیست
بس خویش را بنرخ گران می فروختم

شب دلدهی نمود و زمن مهر و تاب برد
بیگانه وار آمد و برد آنچه داشتم

این فتنه روی داد و سر راه ناگرفت
افسر ز شاه برد و گلیم از گدا گرفت
اندک ربود غنچه و اندک صبا گرفت
وابسته بار گوشهٔ دامان ما گرفت
حسن تو جلوه کرد و ز من کار ما گرفت
ناگاه نے شرر شد و در پارسا گرفت
دامانم او گرفت و گریبان قضا گرفت
بوی تو دوش آمد و از من مرا گرفت
با حاسدان مگو که چه داد و چها گرفت
دل مانده بود آن نگه آشنا گرفت

آن لحن خوش که حسرتی امشب بکار داشت
دیدم که مرغ سحر از کجا گرفت

بناله کوه کنم دوش درد هجران گفت
ترانه زا شده بلبل شگفته گل شاید
بعاشق آنکه بیاموخت راه و رسم وفا

چو گفتمش بگو از رشک گفت نتوان گفت
سخن ز جلوهٔ تو باد در گلستان گفت
بدلبران نه برای شکست پیمان گفت

ز رشکِ خونِ دل از دیده ریخت تا دیدم | بگوش گل سخنی عندلیب پنهان گفت
بهوشمندیِ پیرِ مغاں نگر که مرا | پی شکستنِ توبه بروزِ باراں گفت

دلم شگفته شد چوں ز حسرتیؔ غزلے
بناله وقتِ سحر طائرِ خوش الحاں گفت

دلم بجانبِ آں ماه مائل افتاده است | که با نجوم و کواکب مقابل افتاده است
بظرفِ پیرِ خرابات مستواں کے برد | زهای هوی که در اهل محفل افتاده است
تو بدگمانی و در پهلوے تو خوش چشمے | نگه بروے تو زیں روی مشکل افتاده است
هر آنکه یافت ز اهل صفا نظر داند | که انکشافِ حقیقت چه مشکل افتاده است
اگرچه غیر ز من هرچه گفت گفت دروغ | ولے خوشم که ز نار رشک در دل افتاده است
ز صحبتِ می و دوشیں مرا خبر که کند | صبا بگوشهٔ بزمم تو غافل افتاده است
دعا بحجّه پذیرند لیک حیرانم | امیدوار ز میخانه سائل افتاده است
بیکے ز ناز بسوی چمن خرام و ببیں | که عندلیب بروے گل مائل افتاده است
اجل بوقتِ معین رسد مرا چه نشاط | ازینکه آں بتِ طنّاز قاتل افتاده است

خرد ز مانه بنرخِ کمالِ نقصانش
که حسرتیؔ بفنِ خویش کامل افتاده است

گمانِ بد چو بمن برد شرمگیں نہ نشست
زصد ہزار یکے نقش اینچنیں نہ نشست

بسوی غیر زبس تیز راند توسن را
بدل نشست غبارے کہ بر زمیں نہ نشست

کدام پردہ بہ ہنگامۂ بہار کشاد
کہ مرغ یکنفس از نالۂ حزیں نہ نشست

مگر ز سوزشِ رشکم خبر نداشت کہ گفت
ببزمِ دوست کس افسردہ اینچنیں نہ نشست

فگندہ است سپہرم بہ بنای صیّادی
کہ گاہ دام نگسترد و در کمیں نہ نشست

بدل نرفت ز میخانہ حسرتیؔ گاہے
کہ یکدو ساعت در پیشِ اہلِ دیں نہ نشست

پیش معجز ہای لعلت سحر بابل سبز نیست
حق چو گل چہرہ برافگند باطل سبز نیست

اختر پروانہ تاریکیست گو خورشید باش
بال طوطی گر بود بختِ عنادل سبز نیست

آب شمشیر تو گویا بود از زہر نگہ
دانہ افشانند گر در خاک بسمل سبز نیست

یک شجر از گرمی رخسار عالم سوز تو
در گلستاں گر کنی ترتیب محفل سبز نیست

ہر کجا چیند دکانِ فتنہ آں چشم سیہ
گر ہمہ اعجاز باشد سحر بابل سبز نیست

برق بیحاصل بود بر کشتِ من ای آسماں
بایدارے چوں ہنوزم برگ حاصل سبز نیست

سبزکاری ہای من شد و فلاطوں را برشک
ورنہ ایں فن حسرتیؔ در چشم عاقل سبز نیست

صبحی صبح برآمد به تفرج ز کنشت | بسر وقت من افتاد گذارش سرگشت

گفتمش کیستی اینجا بچه کار آمده | ای رخ و طرهٔ تو سنبل و ریحان بهشت

گفت دارم سخنی چند بپرسش در خور | خوب در دهر چها آمده کمتر از زشت

گفتم این سر ملوکست بدینها مگرای | گفت سنجیده شمردی سخن ای خوب سرشت

گفت رمزیست خرد سوز که دارد بیتاب | التهاب شررهٔ او جگر خسته برشت

بربر مور ضعیف اینهمه بار از چه فتاد | گفتمش زانکه دل ما بمحبت بسرشت

گفت من هم سخن نادره گفتن خواهم | گرچه طبع تو بگیتی سخن نغز بهشت

لطف او مومن و کافر نگذارد محروم | به تو رو بحرم نکهت گیسو به کنشت

دوش این طرفه غزل خاطر من انشا کرد

حسرتی خامه و نامه طلبید و بنوشت

دیدمی گه طرف آدم و گه سوی بهشت | اندر ماندم که قضا دانهٔ گندم میکشت

خالی از خویش شو و سوی خرابات خرام | که به پیمانهٔ ما نیست بجز لطف سرشت

دوش باد بهاری بتو ارزانی باد | نامه بر دیر شد آن ساده رخم خط ننوشت

لخت دل را نمک از پستهٔ خندان تو بود | که باین غنچش نمکی هیچ کبابی نه برشت

تو و بزمی که در آن بزم عیار بد و نیک | من و کنجی که در آن کنج نه زیبا و نه زشت

جنت آن نیست که دارد گل و نسرین و سمن — هر کجا رخصت دیدار همانجاست بهشت

می نماید که نهانی کرم او کم شد — نگران دید مرا سوی خود و پرده نهشت

دامن نازفشان از سر خاکم گذرد — که گلم نیز نهشت آنکه گلت را بسرشت

زلف مشکین ترا باد بهاری آشفت — برهمن رفت سوی کعبه و زاهد بکنشت

حسرتی نیز همان گفت که حافظ گفتی
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نرخ دل سهل شد و سستی بازاری هست — این متاعیست که در دست خریداری هست

حسن بی کیف کجا چشم جهان بین ز کجا — هر سر موی مرا لذت دیداری هست

ور نزاع من و او داوری فرماید — گر کسی جانب انصاف نگهداری هست

فرصت باد مذکر که عجب خوش سخنی — بگذر از من که من دلشده را کاری هست

هر که را روضه دل هست تفرج گاهی — جز منش نیست که بستانی و گلزاری هست

لاجرم کار خرابات ز نظم افتاده است — ساقی امروز که در نشئه سرشاری هست

پرده ولی چون شد بتکده بدنام افتاد — ورنه پوشیده بصد حجابت و زناری هست

اثر جلوه همین است که بیخود باشم — ورنه اذن نظر و رخصت گفتاری هست

خجلتی بود ز نی جرمی خویشم که مپرس — لله الحمد که از قتل منش عاری هست

حسرتی روزی آسوده دلان بسیار است
این نمک پیشکش سینهٔ افگاری هست

یار را دل ربودنم هوس است
هر ادای تو عشق ایجاد است
دیدنِ رویت آرزو دارم
شیوهٔ چند لازمِ رندیست
مگر آن دلنواز مے آید
پستی غیر و سرافرازی ما
صوتِ مرغِ چمن کجا و کجا
نگهے غمزهٔ شکر خندے

بهق اندر کمینِ همتِ خس است
حسنِ انجام همت بوالهوس است
ور تو چشمِ قبول ملتمس است
زان یکے ارتباط با عکس است
ذوق دیگر بنالهٔ جرس است
این نوادر ز آهِ چرخ رس است
نالهٔ بلبلے که در قفس است
اندکے التفات از تو بس است

حسرتی در شمار خس اما
شعلهٔ شوخ در نهاد خس است

زخمے بجانم از مژهٔ دلنشیں زده است
پروانه که راه ببزمِ تو یافته است
واعظ بوصف خالِ قدش گرم آنچنان

فریاد مُهر بر لبِ جانِ حزیں زده است
چون دلِ شگفتهٔ تو بشمع آستیں زده است
گوئی که بوسه با برخِ حورعین زده است

تلخست با مذاق من امشب حدیث غیر
بینم که سوی گلستان بکجا می برد مرا
نازم بلند همتی آهِ خویش را

شاید که بوسه بلب شکرین زده است
آن بت که راهِ زاهدِ خلوت نشین زده است
بر چرخ خیمه در قدم اولین زده است

تا نقشِ مهرِ تو بدل حسرتی نشست
از غیر هم ز دفتر خود حرف کین زده است

زبان زبانه فشان و نفس شرر ریز است
فغان که مائلِ آن عربده جو پیشه ام کو را
غم و سرور نباشد بیک دل اندر جمع
بیکے بسوی گلستان خرام و سیرے کن
بهار لاله دماند و ابر گوهر ریخت
شکر فشان شده طوطی ز نغمهٔ شیرین
عنانِ او طرفِ کوهکن که گرداند
بغیر می نخورم جز بمیکده نروم

مرا گناه نباشد مُی مغان تیز است
ستم بکوهکن و هم جفا به پرویز است
بسنج عشق تو نازم که راحت آمیز است
جمالِ صبح چو حسنِ صنم دلاویز است
نسیم غالیه افشان و رائحه بیز است
هزار از دم پُردرد و شور انگیز است
زمام خواهشِ گلگون بدست شبدیز است
زمان پیری و وقت صلاح و پرهیز است

هوای گلشن کشمیر حسرتی را نیست
دلش بهند گشاید که آدمی خیز است

قامت شیرین عجب بانگیز است — چه غم که پرورش او بجوی پرویز است

روان ز زلف کشد خط سبز او دل را — بدیده بیش خلد سبزه که نوخیز است

هنوز وصف عشاق جان می یابد — که با رقیب جفایست عتابیت آمیز است

بحکم آنکه مدارا کنند مستل مثل — شراب تیز بنوشم که آتشم تیز است

در آتشیم ز دل گرمیت که شیرین را — بکوهکن نظری بهر رشک پرویز است

دعا ز پیر مغان خواستم حکیمی گفت — شفای جمله علل منحصر به پرهیز است

بده ز گفتهٔ خود خسروی بما غزلی
شنیده ایم که شعر تو درد انگیز است

تنها همین نه صورت زیبا از آن تست — زیبای آیتی است که نازل بشان تست

اینجا چگونه سایه فگندی که امتست — آنجا به زیر سایهٔ سرو روان تست

اسرار غیب جلوه فروز است اندر آن — روشن دلی که خاطر او رازدان تست

دُر یتیم را چه بها در بر وی او — هر نکته که از لب گوهرفشان تست

رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون — هر جا حکایت از لب معجز بیان تست

خون گشته بود دلی که بجز بد رضای تو — بر دار به سری که نه بر آستان تست

هم صندل جبین سزد و هم عبیر جیب — آن خاک مشکبوی که بر آستان تست

کو دست دیو گو گهر شب چراغ من
درج دلم بعزت مهر و نشان تست

آنی که حب و بغض تو شد حب و بغض حق
آنی که امر و نهی خدا بر زبان تست

عرش عظیم را نبود تاب این قدر
پرتو تجلی است که شایان شان تست

شاهان بجو صد نشینان بارگاه
رحمی بر این شکسته که در کاروان تست

لطفی کن و مبین گنه ناصواب او
چون هر چه هست حسرتی آخر از آن تست

چیست که این نخواسته اختر و آن فلک نخواست
آنچه خدا نخواسته خاطر هیچ یک نخواست

شورش بدگمانیم ولوله در درون فگند
شیوه مهربانیش رسم ظهور شک نخواست

ملح بود مطایبت لیک نه هر کجا رواست
هیچ کسی بباده در چاشنی نمک نخواست

دوش گدای لای خوار بر در دیر می سرود
بادت فقیر بینوا هر دو سرا زیک نخواست

شیوه ما بودگی طینت ما شردگی
مطرب ما نخست نی باده ما گزک نخواست

وصل رضای چرخ نیست شک اندرین مگر
هم دل تو نخواسته آنچه دل فلک نخواست

حسرتیا بکار خود یاوری از کسی مجو
مرغ برای آشیان دگران خسک نخواست

بس تغافل جنگ کن گر آشتی منظور نیست
دل بسینه تست اما این قدر مجبور نیست

نهال را انعام پنداری نه جلوه ی عمل
قصر جنت ساختن اندازهٔ مزدور نیست

مشتعلان حسن بی بیش نقاب انداخته
شاهد مستانهٔ ما از کسی مستور نیست

هر یکی را جلوهٔ دیگر دل از کف می برد
در سر مجنون هوای نغمهٔ منصور نیست

از صدای چنگ و نی از خاک سر بر میکنم
بعث و نشر اهل حالت منحصر بر صور نیست

هان هان قاصد سلام ساده از من گوی و بس
در حریم حرمت سلمی جز این دستور نیست

دیده ام در بزم وی پرهیزت از مزمار وی
حسرتی این تقوی زهدت ز شید و زور نیست

عاشقت چون من بی نام و نشان میبایست
نه فلان ابن فلان ابن فلان میبایست

تو گرانمایه شهزادی و گرامی گهری
راز عشق تو چو حسن تو نهان میبایست

گه بهستی قدم رغبت طاعت در دل
مسجدی هم به بر کوی مغان میبایست

گر جنت از رخ خورشید بتابش بیش است
چه عجب تفرقهٔ پیر و جوان میبایست

ز تماشای چمن زار و دلم وا نشود
پی تفریح بهشتی بجهان میبایست

حسرتی ظرف کم و شکوه ز ساقی هیهات
داده اند آنچه بهر شخص همان میبایست

از نالهٔ من برلب یارا الحذری هست
چون نخل گل آورد امید ثمری هست

هرچند ز خوف بیخبرانند ولیکن — با اہل خرابات ز ہر جا خبری ہست
زنہار کہ از راہ برد جادوی ناصح — آنرا کہ بدنبال بت عشوہ گری ہست
چون طاقت پرواز ندارد ز گلستان — بلبل چہ سراید کہ مرا بال و پری ہست
جان دادن عشاق بصد ذوق چہ بینی — بنگر کہ ز معشوق نہانی نظری ہست

امید کہ آن حسرتی شیفتہ باشد
گویند کہ در بادیہ آشفتہ سری ہست

حرف الثاء المثلثہ

ہر چہ کشتیم و درودیم عبث — ہر چہ کاشتیم و دریدیم عبث
بہشتی چند در اینجا دیدیم — در میخانہ کشودیم عبث
سخن آن بود کہ گفتند زیار — غیر از آن آنچہ شنودیم عبث
سرپای بغلط ہم نزدی — پرورت ناصیہ سودیم عبث
از در یار کسی باز نگشت تنہا — جہد را منع نمودیم عبث
عشق ہم عقل غلط حیران ماند — عشق بر عقل فزودیم عبث

رہزنے تا مدو نے راہبرے
نیست شکلے کہ شود عکس پذیرے

راہ گم کردہ غنودیم عبث
زنگ از آئینہ زدودیم عبث

حسرتی مجلس ما مقتل شد
سخن عشق سرودیم عبث

حرف الجیم العربیہ

دلدار را تفرج بستاں چہ احتیاج
گلزار را بسیر بیاباں چہ احتیاج

رشک رقیب کم ز نگہباں نبودہ است
ہنگام بود نش بہ نگہباں چہ احتیاج

داری اگر سرے سر و ساماں چہ حاجتست
داری اگر رخے بگلستاں چہ احتیاج

می خورد م بہجر شنیدی غمم بسنج
دیگر گواہ پاکی داماں چہ احتیاج

خود خواہش وفا نکند سخت کوش عشق
معشوقہ را بُستی پیماں چہ احتیاج

شوریدگاں بنالہ خود وجد می کنند
مارا بہ بلبلان سحر خواں چہ احتیاج

صد نالہ شکستہ بلب ور دل و ہنوز
گوئی ترا بپرسش پنہاں چہ احتیاج

ہاں باست مطائبہ ارراہ دوستی است
اما بہ بزم گاہ رقیباں چہ احتیاج

بلقیس وش صنم چو بدست حسرتی
دیگر بملک و مال سلیمان چه احتیاج

حرف الجیم الفارسی

نے وصل دوست عیش و نشاط زمانہ ہیچ
بینمے درون جنت و بینمے در آتشم
ما عندلیب گلشن قدسیم وای ما
مطرب خموش فکر غزل می‌کنیم ما

صہبای صبحگاہ و شراب شبانہ ہیچ
عیش مغانہ دلکش و کیش مغانہ ہیچ
کاندر قفس خوشیم و غم آشیانہ ہیچ
پیش صریر خامہ نشید و ترانہ ہیچ

ای حسرتی ز طول سخن اختصار بہ
دانی کہ این بس است برنگ زمانہ ہیچ

در تفتہ دلم جلوۂ دلدار و دگر ہیچ
جان بر لبم و شوق لقائے تو بجانم
در انجمن یار خود می را نبود بار
دستے نہ بدامانی و فرقے نہ بپاے

در مشہد پروانہ بود نار و دگر ہیچ
یارب کہ رسد مژدۂ دیدار و دگر ہیچ
ساقی می از خویش ربا آرو دگر ہیچ
زنار و ہمین جبہ و دستار و دگر ہیچ

یک فرد ندیدیم که مشغول بکار است
در میکده ها مستی بیکار و دگر هیچ

پابند رسوم اند و حقیقت نشناسند
در بتکده ها قشقهٔ و زنار و دگر هیچ

آن آینه پرداز تو دیدی که چها کرد
در آینه ام عکس رخ یار و دگر هیچ

مائیم و بت ماه وشے زهره نوائے
وز می خم چند و دو سه میخوار و دگر هیچ

دے حسرتیؔ از انجمن وعظ چو برخاست
گفتند فقیهان که تو و دار و دگر هیچ

حرف الحاء

ممنون اخترم که فرستد پیام صلح
آن مه که ننگ داشت هزاران ز نام صلح

بس عشوه خورده‌ام ز نگه التفات تو
آخر پیام جنگ شمردم پیام صلح

بر من می محبت و لطفت حلال باد
زان سان که بر رقیب حرامست جام صلح

غیر از حدیث جور و سخن هائے دشمنی
زنهار از لبت نشنیدم کلام صلح

مختل بفصل گل شده باشد دماغ او
دشمن که پخته است خیالات خام صلح

لطف و عتاب یار چو دام و قفس بود
از جنگ گر رها شوی آید بدام صلح

ذکرِ ستیزہ تنگ کند دل چو ذکرِ عیز
باوی شدم دو چار بعجزے کہ عیز ہم

ذوقے دہد بروح چو نامِ تو نامِ صلح
گفتا کہ باد تا بقیامت قیامِ صلح

ای حسرتیؔ بچشم جگر تفتگان شوق
خرّم تر است از سحرِ عید شامِ صلح

حرف الخاء المعجمہ

چناں بکشتنِ عشاق آسماں گستاخ
کہ دشمناں پئے آزارِ دشمناں گستاخ

ز سجدہ ہائے فلش اجر بیشتر بخشند
رقیب اگر بنہد پا بر آستاں گستاخ

اگر نہ یوسف کنعاں متاع شان بودی
بسوی مصر نمی رفت کارواں گستاخ

دعا کنم کہ عدو سوی آں حریم رود
کہ یار منع نمودہ است و پاسباں گستاخ

برو بخلوت و از خود نشانہ مگذار
بر مہا نتواں جست از نشاں گستاخ

عجب کہ صحبتِ من با تو ساز گار افتد
تو ناز شیوہ غرورت بسر زباں گستاخ

چگونہ بلبل شوریدہ در نوا آید
کہ برق میجہدش تا با آشیاں گستاخ

ز عشق بگذر و محرم شو و بناز بزی
کہ در ادب کہ ناز است راز داں گستاخ

رقیب هرزه سراید ز تنگ ظرفی من | شدم بجمله مستی بامتحان گستاخ

چو خسروی بعلم ربط معنی خویش را
چنانکه بالب آزردگان فغان گستاخ

حرف الدال المهمله

سینهٔ اهل صفا طرفه جهانی دارد | این جهانیست که از دوست نشانی دارد
چشم بگشای که نرگس بشارت فرمود | سوسن آن راز که به نوک زبانی دارد
باورم افتد نه همه عرض محبت جز من | من ندانم بمن آیا چه گمانی دارد
کار رندان همه جانبازی و خون آشامی است | [illegible] این قوم زبانی دارد
قصهٔ خلوتیان گو بدف و چنگ بگو | [illegible] آشفته بیانی دارد
گر قدح گیرد و گر شیوهٔ رندی ورزد | [illegible] چه اسانی دارد
شوخی طرز تش آن نیز تصنع داند | [illegible] نهانی دارد
سالها یار بگفتار ستمی ورزد | دل من تا [illegible] دور دانی دارد

خسروی گو سخن خواجه بلند است ولی

کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

با غنچه صوفی سحر بازار بر آمد ‌ ‌ نامحرم این کار بانکار بر آمد
آن در گرد رونق بازار شکستن ‌ ‌ وین طرفه که این نیز مددگار بر آمد
از رشک صدف قطره گهر ساختن از یار ‌ ‌ آسان بنظر آمد و دشوار بر آمد
آن حرف که بیگانه بتنور اسیر بلا بود ‌ ‌ شیرین ز لب محرم اسرار بر آمد
کاریکه خجل داشت بیکسان انسان را ‌ ‌ از زمزمهٔ مرغ گرفتار بر آمد
ساقی بعطا بود و مغنی بنوا بود ‌ ‌ ناگاه ز خلوت کده دلدار بر آمد
از بهر دم آب بظلمت چه شتابی ‌ ‌ دریاب که سرچشمهٔ انوار بر آمد
از نرگس مخمور تو شب ذکر همی رفت ‌ ‌ زاهد سحر از خانهٔ خمار بر آمد
دوش از سر تحقیق چو در خود نگرستم ‌ ‌ تسبیح بکف بودم و زنار بر آمد
با دردکشان بد نتوان بود که بس کار ‌ ‌ از همت این قوم گنهکار بر آمد
چون دید دلم شورش غوغای قیامت ‌ ‌ پنداشت که از پرده سرا یار بر آمد

با حسرتی خسته مرا آنچه گمان بود
از شعبدهٔ وهم غلط کار بر آمد

هر چند شغل باده ازین خسته دور بود ‌ ‌ تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود

از بخت و اتفاق ہم ماند آشتی
دلدار تند خوی و دلِ من غیور بود

رفتم که خویش را بعفاف امتحاں کنم
او را ہمین بسے و دلم ناصبور بود

ہر چیز را بتو نگرستم مگر ترا
بیہرم بآں جفا که بوقتِ ظہور بود

قربش طلب کنی و خودی سدّ راہِ خود
ایں نعمت آں رہ بود که از خویش دور بود

آوخ که پایمال غم عشق و رشک شد
عمرے که دستگاہ نشاط و سرور بود

واعظ بجوش بود حریفے بگوش گفت
اندک بخویش ہم نگرستن ضرور بود

دل تا دماغ چشمۂ نوراست موج زن
ساقی مگر بجام شرابِ طہور بود

رو کردم از بسوی خرابات حسرتی
عیبم مکن که طبع ز دنیا نفور بود

برائے ولوله کردن بہانه میخواہند
معاشراں سخنِ عاشقانه میخواہند

چه بیخودند شہیدانِ عشق کز پئے زخم
نمک ز مطربِ شیریں ترانه میخواہند

مریدِ پیرِ مغانم که پادشاہ و گدا
مراد خویش ازیں آستانه میخواہند

ببیں دماغ عنادل که چوں بود غوغا
نگه بروی گل از آشیانه میخواہند

نه سالکانِ طریقش رفیق میجویند
نه سائرانِ سبیلش نشانه میخواہند

بلہواہلِ خرابات انجمن نه زنند
بجامِ می زد و عالم کرانه میخواہند

روان بسوی می از هر دیار قافله تا — گراهی طلبند وگرانه میخواهند
مغان در آب کنند امتزاجِ زهرِ نگاه — صباح داد شرابِ شبانه میخواهند

بصاحب حسرتی دیار هر دو را میل است
زشرم واسطه در میانه میخواهند

معشوقه که خوش خصال باشد — به زانکه پری جمال باشد
نی بشکن و می بریز کاینها — زیبا لب شب وصال باشد
از مجلس رشک خیز برخیز — گر قوت انفعال باشد
پُر نورتر از مه دو هفته — معشوقهٔ هفده سال باشد
خوش طرفه حکایتی است از غیر — بدگفتن اگر حلال باشد
صد پرده بروی دوست بستند — زان جمله یکی جمال باشد
دل بستن تست ممکن امّا — دل کندن ما محال باشد
مزمار ز کف بنه مُغنّی — کاین دور ز اعتدال باشد
بیتی دو سه خوش بخوان که در وی — ذکری نه ز خدّ و خال باشد

بر وجد به حسرتی میاویز
کاین شیوهٔ اهل حال باشد

دُردی کشان چو سوی خرابات رو کنند — اول بآب چشمهٔ مژگان وضو کنند

یک دیدنِ تو لذّتِ عمرم بباد داد — ای وای آنکسان که بوصلِ تو خو کنند

تسکین کجا ز لطفِ زبانی که سود نیست — در کام شعله قطرهٔ آب ار فرو کنند

خواهان آن همیم که رسد ذوق او بکام — زان پیشتر که دست بجام و سبو کنند

ما خاک گشته ایم براهش نشانِ ما — یابند گر بکوی عدو جستجو کنند

آنانکه در سکوت دل از کف ربوده اند — آیا چها کنند اگر گفتگو کنند

بهرِ نماز حسرتیؔ باده خوار ما
روحانیان بچشمهٔ کوثر وضو کنند

چو با هرکس در آویزد در آخر با من آویزد — روان لرزد مرا از بیم چون با دشمن آویزد

دم مهرش چنان بینی که چون او دوستم باشد — گه خشمش چنان یابی که کس با دشمن آویزد

چو بینم خشمگین با دیگرے پیشش نمی آیم — نمیدانم چه پیش آید چو گاهے با من آویزد

خوشا لطفِ اجابت زہے تکریم اصحابت — که جبریلِ امین هم خار در پیراهن آویزد

خوش آمدم کز هجوم شکوه حرفے زیر لب گویا
نه بر چیزی ز ناز و حسرتیؔ در دامن آویزد

در میخانه زدم کعبه نشانم دادند — دُردی خواستم آب حیوانم دادند

تفرقه در قدح و باده و ساقی میرفت
از می هوش ربا رطل گرانم دادند

سیرگاه نظرم گلشن معنی کردند
بال اندیشه برای طیرانم دادند

شیوهٔ ناز نه تو انباز نمیداشت روا
لاجرم از ستم دهر امانم دادند

نازم انداز بتان را که دل و صبر و شکیب
همه بردند عیان و به نهانم دادند

چون به پیری کنم ای شیخ ز رندی توبه
کارسازان قضا بخت جوانم دادند

راحتی هست بهر راح ولیکن ساقی
باده آن بود که اندر رمضانم دادند

دل افسرده کجا گرمی هنگامه کجا
جای در خاطر آتش نفسانم دادند

دولت اینست که از خویش مرا بگرفتند
نعمت اینست که از دوست نشانم دادند

شب که در بزم تو جز غیر کسی بار نداشت
آتش از شمع گرفتند و بجانم دادند

حسرتی از اثر نشهٔ توفیق مپرس
در میخانه زدم کعبه نشانم دادند

جز من زمان قتل بقاتل دعا که کرد
گو هرزه سهل بود ولیکن ادا که کرد

دامان و جیب ها همه چون آستین تست
از بوی طرهٔ تو سخن با صبا که کرد

این پیچ ها به زلف خم اندر خمت که داد
این عقده ها بکار من مبتلا که کرد

هر خصمی تو موجب صد گونه الفت است
غیر از تو جورهای محبت فزا که کرد

اینها که میکنی تو بمن من کنم یاد ‌ ‌ گر دانمے که با تو مرا آشنا که کرد

گه گرم شکوه گه بسپاس است تر زبان
با حسرتی جفا که نمود و وفا که کرد

چو گل بشگفد وقت صهبا بود ‌ ‌ در میکده روز و شب وا بود

کنون مطلب از رد منصور چیست ‌ ‌ چه پوشند رازی که افشا بود

بهانا از و راز پنهان مجوی ‌ ‌ بمیخانه مردے که رسوا بود

بجز اندم حباب خط خویش را ‌ ‌ هنوز ارچه بر بال عنقا بود

مرا نیز البته بیرون کنند ‌ ‌ چو در خانه ام یار تنها بود

رسیدم بآن چشمهٔ بے نشان ‌ ‌ که آنجا نه موج و نه دریا بود

شکایت فزون میکند دوستی ‌ ‌ ولیکن بشرطیکه بیجا بود

بخلوت سرائیکه یوسف گم است ‌ ‌ نشانے کجا از زلیخا بود

بروز قیامت قرارش مباد ‌ ‌ هر آن دل که از وی شکیبا بود

نشانی مجو از تر دامنی ‌ ‌ بسجاده ام داغ صهبا بود

بمستی حقیقت سرائی مکن ‌ ‌ تفاوت نمی تا بمینا بود

نه پاید نشستن در آن حسرتی

بزمے کہ رسم مدارا بود

وضع جہاں چہ سود کہ زیبا نہادہ اند ‏ ‏ ہر گہ اساس بر سرِ دریا نہادہ اند

ذوقِ نسیم وصل ز آسودگاں مپرس ‏ ‏ کایں چاشنی بکام تمنا نہادہ اند

باسادگانِ خویش وفاے تواں نمود ‏ ‏ دل بر امید وعدۂ فردا نہادہ اند

زاں جمع بودہ ایم کہ خونابہ در کشند ‏ ‏ و آنگہ بہ پیش ساغرِ صہبا نہادہ اند

شوری شگرف در دل مضطر فگندہ اند ‏ ‏ نرے عجب بجان شکیبا نہادہ اند

بر طالبان وصل تو افسوس می خورند ‏ ‏ آنانکہ دام در رہِ عنقا نہادہ اند

گر آگہی ز رازِ نہاں حسرتی مگو
وضع جہاں چہ سود کہ زیبا نہادہ اند

از من چو کشی بکیں چہ خیزد ‏ ‏ جز آہ دلی ازیں چہ خیزد

از زاری ہم نفس چہ حاصل ‏ ‏ ور گریہ ہمنشیں چہ خیزد

دل را نبود اگر دماغے ‏ ‏ از طرۂ عنبریں چہ خیزد

تا می نہ نہی بچشم تر دست ‏ ‏ از دامن و آستیں چہ خیزد

لطفے کہ کنی نہاں نماند ‏ ‏ گر من نہ کنم یقیں چہ خیزد

گر جور کنی دگر تبسم ‏ ‏ از من بجز آفریں چہ خیزد

جز تازگی نہال الفت
از گریۂ آتشیں چہ خیزد
آنرا کہ بود ہوائے نوبت
از نکہت یاسمیں چہ خیزد
فقر است و صفائے دل وگرنہ
از جامۂ رنگیں چہ خیزد

خورسند تو باش حسرتیؔ ہست
گر شاد و گر غمیں چہ خیزد

در خرابات کسے نیست کہ رسوا نبود
بلبلے نیست بگلزار کہ شیدا نبود
وای آں آمدن و آہ ازاں برگشتن
کاضطرابم بادبرت آرد و پروا نبود
نے ملامت بود آں شور محبت کہ دراں
رنجش بے سبب و شکوۂ بیجا نبود
ستر حق حرمت اصحاب نگہ می دارد
خرقۂ نیست کہ آلودۂ صہبا نبود
مرد آزادہ در آفاق کجا لیک بس است
اینقدر نیز کہ دلدادۂ دنیا نبود
حوصلہ و تمکیں ہمہ زاو صاف خردمند است
عاشقی پیشہ ہماں بہ کہ شکیبا نبود
شرح ایں می نتواں کرد ولے در من و دوست
اتصالے است کہ در موجہ و دریا نبود
گفتمش عشق توام حوصلہ میفرساید
گفت عشق است چہا حوصلہ فرسا نبود

حسرتیؔ میرود امروز بشوقے کہ مپرس
آہ گر یار بخلوت کدہ تنہا نبود

باده با مردم اوباش گوارا نبود — گرچه دانی که تکبر روش ما نبود
دلبران بین که بایں شیوه شهرآشوبی — می ربایند دلے را که شکیبا نبود
منتظر باش و مکن شکوه و از دیر مرنج — وعدهٔ وصل سزاوار تقاضا نبود
بگذر از ذلت و توقیر تماشا مفت است — میروم جاے وران بزم بود یا نبود
باده زان سیر نخوردم که مبادا از من — بچکد آنچه بذوق تو گوارا نبود
من بدین گردو او بنمایشش مائل — آه ازان دم که مرا تاب تماشا نبود

خسروی نازش هند است بشیرین سخنی
این چنین طوطی خوش لهجه بهرجا نبود

در خرابات روم هر که بجاں مے آید — بوے جاں از نفس پیر مغاں مے آید
ساقیا دور بیار او مے لعل بیار — خبرے هست که عید رمضاں مے آید
بو که فیض نظرش راحت جانم باشد — عندلیبے ز چمن بال فشاں مے آید
خوبی شیوه خود از من دیوانه مپرس — سخن راست بهر طبع گراں مے آید
نذر میخانه نمودم خسرو منتظرم — تا چه اندر عوض از مغبچگاں مے آید
بامنش عشق نگر نگذرد از معشوق — من عیاں میروم و یار نهاں مے آید
در شباب آنچه نکردیم به پیری کردیم — در بهار آنچه نیامد به خزاں مے آید

خستگان از لب لعل تو شفا می یابند
از چنین خیر مرا بوے زیاں می آید

رعشه در تن فتد آنساں که ز هم دور افتم
چوں در آغوش من آں سرو رواں می آید

در میان من و او نیست حجابے الّا
رنجشے هست که گاهے بمیاں می آید

حسرتی عاقبت اظهار محبت کردم
آنچه در دل بود آرے بزباں می آید

مزن طعنه کایں نقش مشکل نشیند
که بر تربت کشته قاتل نشیند

نه خود را که از ره برد عاقلے را
حکیمے که در فکر باطل نشیند

همه عمر خود را بحسرت فروشد
دراں دم که کس از تو غافل نشیند

کنم یاد آهے که از سینه خیزد
وهم داد تیرے که در دل نشیند

تو بر دام خود چشم داری وگرنه
ندیدم که صیاد غافل نشیند

نه پیش تو فرزانه دیوانه خیزد
به بزم تو دیوانه عاقل نشیند

نه جوئی جز ابرے که گوهر فشاند
نه پوئی براهے که سائل نشیند

چو دامم کنی فارغ از من نباشی
کجا آساں رهد آنکه مشکل نشیند

فزوں اند و دم خسته و خون غلغله
بگوئید کاسوده قاتل نشیند

کنوں حسرتی چوں تمام است کارش

ز خلوت بر آید بمحفل نشیند

کیست آن کس که بانگار لبی باز کند
لب جان بخش تو گر دعوی اعجاز کند

تا چه بر حسن خودش هست غرورش یارب
جور با شیفتهٔ خویش در آغاز کند

پهلوی غیر بزمش نکنم جای که نیست
چشم آنم که نگاهِ غلط انداز کند

دیده در آینه چیزی که ندید است گهی
حیرتی نیست گر آئینه به و ناز کند

حسرتی بادهٔ ماشتهٔ عرفی دارد
میرسد دهلی اگر نازش شیراز کند

خود را همه شرمندهٔ احسانِ تو یابند
کز باعث تست آنچه شهیدانِ تو یابند

حسنِ تو بلائیست که هر دل که شود گم
در پیچ و خم زلف پریشانِ تو یابند

دامن نفشانی لبِ حاکم و روزی
این دستِ ادب پیشه بدامانِ تو یابند

آن بادهٔ صافی که وفا نام خوشِ اوست
خوش آنکه به پیمانهٔ پیمانِ تو یابند

گر چاشنی فقر نداری همه خونست
آن نعمتِ الوان که سرِ خوان تو یابند

سوی دگرانیست که گلبوی فتاد است
آن شعله که در چاکِ گریبان تو یابند

بر بستر نازِ تو چه رفت است که امروز
بوی دگر از سنبل و ریحان تو یابند

بیصرفه مکن قتل که آسوده دلان نیز
در روز جزا اجر شهیدان تو یابند

منشور عجب حسرتی از خسرو یافت
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

بخانقاه نگه پیر میفروش آمد — که شیخ باهمه افسردگی بجوش آمد
چنان زدم بصنم خانه نعرهٔ تکبیر — که بت پرست ز خود رفت و بت بهوش آمد
نهال زهد و ورع گل فشاند و بار آورد — که بار آمد و با برگ تاؤ نوش آمد
زبان بکام به از گفتگوے لایعنی — مرا ز خوش سخنان همچنین بگوش آمد
هزار عیب اگر در منست باکے نیست — که عفو و لطف خداوند عیب پوش آمد
بیا بیار مے و نے کجاے اے ساقی — طیور صبح گہے را دم خروش آمد
نهان مدار دلا نکته هاے شور افزا — که دلبر نمکینم سخن نیوش آمد
بشب ز نرگس فتّان او چه مستی زاد — که صبح گاه بدریوزه می فروش آمد

تذرو قهقهه و بلبل و نوا سنجی
چه حیرت است اگر حسرتی خموش آمد

نواے من بهر کس خوشش نیفتد — دل آسوده در آتش نیفتد
بهر گامے ز پا افتاده هست — نهادش تا کجا سرکش نیفتد
برافتد شاه یا درویش لغزد — سبوئے باده بیغش نیفتد

ز شمع روی تو آنگه هراسم	که خود از من بمن آتش بیفتد
نه مژگانش بدلها رخنه افتاد	الٰهی رخنه در کارش بیفتد

تو پند حسرتی را خوش نداری
چگویم تا ترا ناخوش بیفتد

تا راه از دلے بدلے بر نه بسته اند	مکتوب ما به بال کبوتر نه بسته اند
دانم که غیر میرود امشب بخانه اش	کز نیم شب فزون شده و در نه بسته اند
افگنده است تیرگی دل غشاوه ها	ور نه نقاب بر رخ کافر نه بسته اند
از کوی او نمیروم و پے نکرده اند	از بام او نمی پرم و پر نه بسته اند
اندر وفای وعده نه تکرار در خور است	پیمان دم الست مکرر نه بسته اند
با شاهدان بسر بر و می نوش شاد باش	دروازهٔ ثواب مقدر نه بسته اند
از گوهرین پرند فلک خوشنما تر است	انجم ترا اگرچه بمعجر نه بسته اند
از روی همچو ماه بر انداز پرده را	هرگز نقاب بر مه انور نه بسته اند
از بیم او نرفت اگر نامه بر چه باک	پای نسیم و بال کبوتر نه بسته اند

بشنو حدیث فیضی و با حسرتی بیا
بر آب خضر سدّ سکندر نه بسته اند

گفتم که بهجر تو دل آرام ندارد
گفتا که خوشش هم آنکس که دلارام ندارد

گفتا طمع من ز نکہت مسرز ده گفتم
نازم ز رکه عارف طمع خام ندارد

گفتم که بود بهره ز تو گفت که گستاخ
گفتم که دلم حوصلهٔ کام ندارد

صد ذوق گرفتیم ازاں نور خوبی
هرچند که لذّت ثمرِ خام ندارد

فریاد ز تقوی که بنزدش نتواں رفت
آه از روشِ او که سرِ بام ندارد

هرچند که آشوب دل و آفتِ جانی
بیوصل تو جان و دلم آرام ندارد

بر عیر دلم سوخت که محو است بعشرت
مسکیں جز از گردشِ ایّام ندارد

از حسرتی زار مپرسید نشانش
کاو ساحت دل دیگر و نام ندارد

عاشق سوخته از بزم تو مشکل برود
شمع در محفل و پروانه ز محفل برود

یار اصحاب فنا باش که در صحبتِ شاں
کینه از سینه گریزد حسد از دل برود

جاے رحم است بر اں بسملِ مسکیں که هنوز
نیم جانے به تنش باشد و قاتل برود

آه ازاں حسن که در جلوه گهش بر سر جمع
زاهد معتزل و صاحب خامل برود

غیر را دوش ازاں بزم بخواری راندم
یار چوں گفت که بیگانه ز محفل برود

اینهمه جلوهٔ تازه است تماشاے بمش
عشق با زینت نه با زیست که محمل برود

حسرتی رفت ز کوئے تو بنوعیکہ مپرس
دور بنود کہ ہم امشب دو سہ منزل برود

ما دل شکستگانیم بر ما ظفر نباشد
با خویش دشمنانیم ما را خطر نباشد

نے شور ہا و ہوئے نے دشنہ و گلوئے
در بزم وعظ از عشق درسے مگر نباشد

عالم بباد خود کن وانہ ابہادہ دردہ
گم کن چناں بخویشم کز من اثر نباشد

بیتابی کہ دارم آساں نمودہ کارم
من نامہ می برم خود گر نامہ بر نباشد

تنہا ہمیں نہ بینم کز دوست میگریزم
با دشمن است راہم از من بتر نباشد

ہر رند در خرابات پیر مغاں نگردد
ہر قطرہ ز ابر نیساں ہرگز گہر نباشد

دیوانہ کز ایشاں اخبار دہر پرسی
شوریدگان اورا از خود خبر نباشد

زین بیش در کنارش افشردمی و اکنوں
از دور سا گریہ بینم تا ہم نظر نباشد

از حسرتی شنیدم در بزم نکتہ سنجاں
خوشتر ز طرز غالب طرز دگر نباشد

فتنہ را از قد رعنا می تو امداد رسد
چرخ را از نکہت نسخۂ بیداد رسد

طبع چالاک ترا می بہ جنبش آورد
آہ از آں لحظہ کہ آتش بکف باد رسد

صنم دیر کہ آراستۂ بہمن است
نیست ممکن کہ بآں حسن خداداد رسد

شادم از خصمی اغیار که از شیرین است
آنچه از جانب پرویز بفرهاد رسد

غم‌ها شد که بیادِ قفسے می نالم
خبر من برسانید که صیّاد رسد

بستانِ تو هوسناک فرستند پیغام
بکمندِ تو سلام از دلِ آزاد رسد

سیر و نخچیر دراں کوی برونق چو ارم
چه تماشاست اگر مرگ بشدّاد رسد

شوخیٔ شیوه ز چشم تو نه با هم آموخت
گرچه شاگرد کم افتد که باستاد رسد

حسرتی سیر زجاں گشته خبر باید داشت
که مبادا بدر آں ستم ایجاد رسد

نخلِ ولا ز آبِ وفا تازه تر شود
برگ آورد شگوفه دهد بارور شود

اے بیخبر زگردشِ ایّام ناله چیست
هم روز غم بسر آید و هم شب سحر شود

گلبرگ گشته آئنه از عکس روے او
بلبل فداے بیضهٔ آئینه گر شود

از رشکِ غیر میرم و برلب نیاورم
ترسم امیدوار بتو بیشتر شود

هاں حسرتی زبادهٔ عرفاں قدح بگیر
تا مستی از دماغ طبیعت بدر شود

سفر سفر بود الّا که در وطن باشد
خوشست خلوت و خوشتر در انجمن باشد

وفا خوش است مگر یار قیب خوش نبود
جفا بداست اگر از براے من باشد

خبر ز رند از خرابات زاهدا نیست — ز سرّ بتکده آگاه برهمن باشد

ز سنبل و گل و نسرین و نرگسش کم پرس — دران حدیقه که عنقا صفیرزن باشد

ببار عام که گنجایش سخن نبود — نگه ز هر دو طرف نائب سخن باشد

ز داوری بگذشتم تو باش از دشمن — اگر نگین سلیمان ز اهرمن باشد

محبت صنم و دعوی مسلمانی — نه بت‌پرست بود آنکه بت‌شکن باشد

هزار مرتبه در بزم بودنش خوشتر — که خود بخلوت درویش در انجمن باشد

ببزم یار بود حسرتی ترانه‌سرا
چو بلبلی که نواسنج در چمن باشد

گر بمستی آن بهاران جلوهٔ گل یاد آورد — داغ می گل گردد و بلبل بفریاد آورد

با عدو نیکو وفا می‌ورزد عشق آن بدبلاست — همچو شیرین بیوفائی سوی فرهاد آورد

میفروشد رایگان در کوچهٔ پیر مغان — هر متاعی را که دل از کوی زهاد آورد

هم بشهر خود نخواهم رفت تا جان در تن است — از جهان آباد کس چون عزم نوشاد آورد

میروی بر تربت اغیار دایم بهر چیست — تا دل من ناله‌های محشر اینجا آورد

ق

حسرتی این تازه گل باید نثار دوستی — بو که ما را از نسیم کوی خود یاد آورد

غالب آن رنگین نوا بلبل که فردوس نغمه‌اش

عندلیبان گلستان را بفریاد آورد

نسیم رفتن قدش را فتنه ها در آستین باشد
قیامت کو که تا بینیم قیامت اینچنین باشد

زهی چشم فسون سازش نه تنها نیرنگی کارش
ز رنگینش بوی مهر آید به مهرش رنگ کین باشد

نگاهم تا سپرده سوی دشمن آمد آری
مروت اینچنین باید محبت اینچنین باشد

تو ای دل بر فریب ناز و پیوسته تمنائی
که افعی نیز در زیر نهال یاسمین باشد

به وصل او در بینی شیوه های شوخ میورزد
زمانی خشمگین باشد زمانی شرمگین باشد

دماغ او صدای دل شکستن بر نمی تابد
همایون طالع است آنکس که یارش نازنین باشد

بآن صید افگن افتاده است کارم خسروی کو را
خدنگی در کمان باشد نگاهی در کمین باشد

وقت سحر ز میکده باد صبا رسید
از کاسه کرام شمیم بهار رسید

کار من ز دست دوست من از کار رفت حیف
هرگه که دست من بگشاد قبا رسید

بی بهره کس نماند ز فیض عطای دوست
گل یافت رنگ و بوی و به بلبل نوا رسید

مشکل گشاد کار و ندانم کجا برد
بوی ز زلف یار به دست صبا رسید

انداز داد و شیوه عدل از فلک مجو
کز وی شنیده که بگیتی جفا رسید

[illegible] سوراخ مور و مار
الهی چه پاسبانی خلق خدا رسید

زاہد ہوائے بادہ ز دل چوں بروں شود
ساقی رسید و ابر رسید و بہار رسید

دلتنگیٔ دلیل شگفتن بود کہ گل
وقتیکہ غنچہ گشت بہ نشو و نما رسید

حوراں در انتظار و کواکب بجذبت اند
یک لمعہ از فروغ تجلی بما رسید

روز وصال ناز بمعشوقہ میکنم
آرے چنیں کند چو بدولت گدا رسید

جز حسرتی بپایۂ او کس نمی رسد
در حیرتم کہ کار نظیری کجا رسید

از نام تو بمردۂ صد سالہ جاں رسد
در ذکر تو بہار بفصل خزاں رسد

ہرگز ز ہیچ دشنہ و خنجر نیافتم
ذوقے کہ در دل از نفس خوں چکاں رسد

یک سفتہ گر بجبہ در پیر مغاں زنی
آواز فتح باب ز ہفت آسماں رسد

قسمت نگر کہ گوشۂ چشمے ندیدہ ایم
زاں برق شعلہ زن کہ بہ آشیاں رسد

گر ابر دُرفشاں شود و باد مشک بار
در سر نوشت آنچہ نوشتہ است آں رسد

گم کردہ ایم راہ بدشتے کہ اندر آں
رہزن بجادہ از اثر کارواں رسد

بلبل ترانہ سنج ازیں مطلع ار شود
پیش از بہار گل بسوی بوستاں رسد

زخم نگاہِ یار اگر تا بجاں رسد
حور بہشت جاں بکف از آسماں رسد

مارا رہا مساز کہ بسیار کم فتد
مرغ از قفس برآید و در آشیاں رسد

آسوده خاطری و تجلی طلب کنی
این برق کی بجز دلِ ناشادمان رسد

چندین مباز ناز که ترسم در اضطراب
ناگه شکایتی ز توام بر زبان رسد

بگذر ازین وصیت بی سود خسروی
فلک او کند که باز درین خاکدان رسد

شهید جلوهٔ ناز تو جان شکار اند
اسیر حلقهٔ دامِ تو رم شعار اند

چه بودهٔ تو که آزادگان به بندِ تو اند
تو کیستی که گدای تو شهریار اند

خراب حوصلهٔ آن قرابه نوشانم
که سم بباده کشیدند و هوشیار اند

بیا که عاشق و معشوق سبزه و باراند
وگرنه راست نه بی گل و بهار اند

درِ مغان چو زدم ناکشوده در گفتند
برو برو که درینجا گناهگار اند

توان شناختن از هم صحبتان شمائل شخص
معاشران تو رندان و باده خوار اند

مقربان شفاعت ولی ز هیبتِ او
رود ز نطق روانی چو ذکر یار اند

کجاست چون تو یکی ای نوازه بدائع کون
بروزگار چمن طلعتان هزار اند

بگوش و نامهٔ خود را سپید کن ناهید
ترا ازان چه که رندان سیاه کار اند

من و بتی که محبان با وفا با هم
نقاب تا نگشود است در بستدار اند

بجاست خسروی از شعر لب فروبستن

دران دیار که انصاف پیشه یار اتند

بوئے زطرۂ تو اگر با صبا رود / از قیس وحشت وز فلاطوں ذکا رود

خاکم بسر که عاشق کار آزموده ام / دانم که با رقیب بخلوت چها رود

مفلس شدیم در طلب دولت وصال / حیف است بهر زرے که پئے کیمیا رود

آں ذره ام که لمعۂ او تا بخور رسد / آں قطره ام که موجۂ او تا سما رود

در لرزه ام ز لاف وفا تا چها کند / شوخے که با ندیم براه جفا رود

تنگم گرفت هجر به پیش تو آمدم / هرکس دم تعب بدر آشنا رود

منصور را بدار کشیدند بے گناه / با اهل حق همیشه همیں ماجرا رود

پابستۂ هوا نبز ذره بکوے دوست / بر آب گر خرامد و گر بر هوا رود

رندیم و بذله سنج و می آشام و کامجو / معشوقه از طرب کده ما کجا رود

آمد بهار و سوے چمن رفت حسرتی
اردی بباغ بلبل دستاں سرا رود

حاش لله که بتاں مهر و وفا نیز کنند / شادم از بعد جفا عذر جفا نیز کنند

راز عشاق مکن فاش همانا ایں قوم / گفتگوے مدد باد صبا نیز کنند

مردمانرا چو به بینم بسخن پیوسته / روم آنجا که مگر ذکر شما نیز کنند

زمرهٔ مصلحتاً نیز برندے گروند
پیشهٔ زهد گروهے بریا نیز کنند

شیوهٔ شکوه نگوییم که صوابست امّا
این خطائیست که ارباب وفا نیز کنند

آنکه بدمستی رندان خرابات اندوست
دور بینو اگرش ساقی ما نیز کنند

نه همین ضبط نفس شیوهٔ عشاق بود
حذر از بهمی اهل هوا نیز کنند

زمرهٔ محرم اسرار و لیکن مدهوش
لاجرم در دم اظهار خطا نیز کنند

گوش بر حرف بدآموز منه تا نیکان
هم ثنای تو نمایند و دعا نیز کنند

گم مکن راه اگر از رهِ ندرست جمعے
سیر این بادیه بے راهنما نیز کنند

مستی آلست که بیجام و سبو دست دهد
وجد آنست که بے ساز و نوا نیز کنند

تو مپندار که این کم نگهی عشوه گری است
حسرتی ساده رخان شرم و حیا نیز کنند

در اول دیدم آنکه جنت مهوشان دید
چون دید با معان نظر خوشتر ازان دید

عار است ترا خود بینی و داغم که ازین روی
در آئینهٔ روی بتان هم نتوان دید

شور افگنی و خویش بسرِ دار بر آئی
گر دست ترا هم دهد آن دانش و آن دید

در بلوسته گر پیر شوی نیز نه بینی
دل آنچه در اول نظرِ پیر مغان دید

شرمندهٔ آنم که بجا داشت ارادت
هر چند که در میکده ام رقص کنان دید

ساقی مے از خویش ربا در قدحم ریخت ‏— در مجلس بیگانہ چو اسرار فشاں دید

آرام طلب بود سوے کعبہ سفر کرد
چوں حسرتی آشوب اوضاع جہاں دید

ژالہ افشانست ابر و گل دمید ‏— بر سر شاخ است بلبل در نشید
لالہ در داماں صحرا جلوہ کرد ‏— سبزہ بر اطراف جدول شد پدید
از طرب طاؤس در رامشگری ‏— صرفہ خود کبک در رفتار دید
درچنیں ایام عشرت التیام ‏— کش یکے از پیشکارانست عید
اِشتہی سلمیٰ بمزمار و راح ‏— ہمنشیں برخیز و پیدا کن نبید
اے بسا آسودگانِ تازہ رو ‏— چوں بہ افتد پردہ دریابی شہید
شاہد آزاداں کہ لا عین رأت ‏— نغمہ آزاخواں کہ گوشے کم شنید
ہاں بجز صہبا ولیکن بے قدح ‏— ہاں بزن ساغر ولیکن بے نبید
بر در گنجینۂ اسرار عشق ‏— گر یکے قفل است صد باشد کلید
حیف از بختت کہ نتوانی کشاد ‏— آہ از دستت کہ نتوانی کشید
شاہد بوزائی اندیشہ ام ‏— دے بلحن خوش بگوشم زد نشید
باغ من موجود خذ ما تشتہی ‏— خانہ ام از تست اِفعل ما ترید

نازنین ستمش سر بازار دوش
پردهٔ ارباب خلوت میدرید

حسرتی وقت اجابت بود دوش
باده میخوردیم و باران میچکید

حرف الراء المهمله

از مهر تابش از گل و آتش حساب گیر
خورشید گل شناس و گلش آفتاب گیر

عرض کرشمه شوکت نازت نمیرود
در جام ماه از خم گردون شراب گیر

هر گل بجلوهٔ دگر آمد درین چمن
از گل شمیم خواه و ز خورشید تاب گیر

می با رقیب خورده دلم سوختی که گفت
از دشمنان شراب وز یاران کباب گیر

رویش بس است شمع شب و آفتاب روز
گو ماهتاب خسف شو و آفتاب گیر

دلتنگ دید چون ز غمم گفت میفروش
امشب یکی پیاله بتقید ثواب گیر

آن طرّه برگشا و ز گل عطر مشک خواه
آن رخ بجلوه آر و ز نسرین گلاب گیر

پیمان باده ز غم تو هر دو شکسته به
ما را شراب ده ز رخ خود آفتاب گیر

آن مدعی که کند از شعر حسرتی
گو نهر ناسزا که در کف سیماب گیر

مشاطهٔ سحر از رخ خود مقنعه برگیرد　　مهر آتش آن پنج بگو مهر قمر گیرد

هنگام صبوحی است بیا ساغر می‌کش　　ای زاهد شب‌خیز یکی فیض سحر گیرد

تا باده بگیتی است که نوشد می جنت　　رحمی بغلوبان کن و از تاک اثر گیرد

از غیر بلن شکوه چه بیم و چه خجالت　　آن عارض افروخته افروخته‌تر گیرد

گر روی جهانسوز تو رنگی نه بتاب است　　بر بحر گذاری کن و از آب شرر گیرد

بیصرفه‌تر از دعوی تقوی است ز رندان　　ای غیر تو و عشق برو لاف دگر گیرد

ای حسرتی امشب که بدست آمده آن شوخ　　هان سخت در آغوش بکش تنگ ببر گیر

بزم وصلت بیا باده و طنبور بیار　　سر بر افراخته از غم دل مسرور بیار

شمع بی‌شعله ز آتش ز دم گرم افروز　　بدر و غرّه از آن عارض پر نور بیار

بزم عیش است نه هنگامهٔ ارباب خرد　　دل هشیار ببر خاطر مخمور بیار

بذلهٔ چند نه بیمانه بگستاخی گو　　نکتهٔ چند حکیمانه بدستور بیار

حسرتی گر روش خواجه نظیری داری　　معنی دور طلب کن سخن دور بیار

هر روز غم ز روز دگر جانگدازتر　　هر شام بیشتر و شب هجران درازتر

از دامن بلندِ تو هر دست کوته است
یارب نهالِ قامت تو سرفراز تر

دیگر چنین بپاکیِ دامن مناز و بین
از اشکِ مدعی همه دامان نازتر

زانگه که من اسیر توام اے فتنه گر شدم
دستت شده بغارت دلها درازتر

گلزار گرچه پر ز هزار است حسرتی
از من یکے نکرده ترنم بسازتر

کسیکه رو بخرابات کرده خوار مگیر
عیار ظرف حریفان شادخوار مگیر

مگر که عقل تو معیار کار گیتی هست
بهرچه خوش نکنی خرده زینهار مگیر

ز هر دو نشّه گذشتن نشان می نوشی است
کسیکه نیستش این نشّه میگسار مگیر

بیا ببزم خراباتیانه هوس کش
برو کمن روشِ ناله هائے زار مگیر

هوایِ وی بخود آر و ز خود برو بیهوش
بهوش و بیخبری جز سراغ یار مگیر

بیک دو جرعه که سرخوش شدی فریب مخور
اساس میکده مستی است پایدار مگیر

عزیز مصر وفایم قسم بعزّت حسن
از بسکه عشق مرا کرد خوار خوار مگیر

بدان مباش که برهم زنی جهانے را
صبا شمامه انان بوے مشکبار مگیر

بوصل نیز همان اضطراب داشت که داشت
بهجر این دلِ دیوانه قرار مگیر

هر آن عشیقه که با وی بود رقیب مخواه
هر آن شراب که دارد ز پے خمار مگیر

زسهو بود امید وفاے وعده مرنج — گمان بود که جرم است انتظار بگیر

بجو و ببال که اندازِ آشنا داری
تو حسرتی روش طوطی و هزار بگیر

حرف الزاء المعجمه

بیا بجان طرب و در قدح شراب انداز — ز دیده شرم بر افگن ز رخ نقاب انداز
ندیده است کسے جور اندرین عالم — بیا بجلوه و عالم در اضطراب انداز
ز غوره و گل چه دهی خوابگاه را تزیین — ز باده بکده و ساغر به تختِ خواب انداز
حدیث شبنم و خورشید تا کجا رونی — ز روی مهر نگه بر من خراب انداز
نوای که سوی نجف میروی ز راه کرم — بگیر خاکم و در پای بوتراب انداز
نخست ساغر ما را البسم نوازش کن — دگر بجام رقیباں شراب ناب انداز
جزای آنکه شبِ هجر خون دل خوردم — بیا بساغرِ مهتاب آفتاب انداز
بیا و طاعتِ مقبول را ببیما بر — خلل بکار دعاهاے مستجاب انداز

گرت هواست که چون حسرتی نواسنجی

بر شیشه شاخ گلے در قدح شراب انداز

پیریم و آسمان و سپهر لقا هنوز — قامت دوتا شد و غم زلف دوتا هنوز

یاس از قتیل غمزه حکایت چه می‌کنی — سست است پیچ و پیچشم اسے بیوفا هنوز

از دو همچو من بر آمده برا از صلاح — ساقی تو هم بگو که تو بودی کجا هنوز

رنجیده از طعنهٔ بیجاسے برا آگہی — نشنیده ز من گله‌هاسے بجا هنوز

این داوری بعرصهٔ محشر گذاشتم — در آشنای مرگ و تو نا آشنا هنوز

عمرم همه بصحبت صافی دلان گذشت — آئینه ام ز زنگ همان منجلی صفا هنوز

مستی نشاط هستی و شاید بهار عمر — بر من بد گمان جنون پارسا هنوز

از کار من گره نگشاد و خسته‌ام که چیز — بند قبای یار نکرده است وا هنوز

خسروا یاد آید دو آل چه فریب یار را
حیف است شکر تو را امید با شو

پرده بکشا عاشق و معشوق را یک رنگ ساز — جلوه ده با بلبل و پروانه هم آهنگ ساز

با لباس گل لباس خویش را همرنگ ساز — باده در گلگون قبا سے نازنین را شنگ ساز

نزهتگاه چمن عیش بپذیر را نگه در بها — پرده اے بام دل نه با نواے چنگ ساز

در محبت یاس و محرومی نباشد در دلم — صلح در پیش است بپذیر با نواے جنگ ساز

تا کجا نیرنگ گیتی در نظر باشد ترا — بعد ازین با جلوه‌های چشم پرنیرنگ ساز

من اگر بدنام عشقم غیر بدنام هوس — گر بسودایی که بیمار نئی بدنام و ننگ ساز

حسرتی را شیوهٔ صحراست و نظری را اهل کو
روی با عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز

ز صبح پیشتر ای مرغ صبح‌خوان برخیز — بهار گل بچمن نیست با وبال برخیز

ز جلوه‌ات متزلزل بنای بتکده شد — بکش ز طاق برافتاده بال و بال برخیز

نشسته‌ای بچه فتنه‌ها بکمین — بجان تو که بپایان امید وصال برخیز

تراکه گفت که عمری بمن بسر بردی — چو در اسیری بردی پا بخیال برخیز

دوای درد دو عالم بکنج میکده‌هاست — بیاد خورده پشیمان و خسته دل ما برخیز

چو عشق پیشه شدت از نعیم دو دنیا — بمویه با نفس درد پرسی سال برخیز

چو باده دوست کنی غیر را اسیر کن — چو نام عشق بری از پریشان برخیز

دل گرفته طلبگار عالم دگر است — ز تنگنای جهان آستین فشان برخیز

صدای نغمه بکاشانهٔ عدو است بلند — بمرگ من تو هم ای آه ناتوان برخیز

ازین جهان نظر بست حسرتی دو جهان
چو دو چهره روی دهد از میان برخیز

حرف السین المهمله

اینست رای من که برو خویش را شناس
تا در میان چه روی دهد ای خدا شناس

وقت دعا ز دیده گر اشکی فرو چکد
خوشدل شو و نشان قبولِ دعا شناس

از بذل قدر و قیمت مرد است در جهان
نخل گل و ثمر مفشان ز اگیا شناس

تدبیر و رای واجب و شمشیر و تیر شرط
لیکن وقوع فتح و شکست از خدا شناس

انجاحِ حاجات صوری و انجاست معنوی
میخانه رشکِ چشمهٔ آبِ بقا شناس

مالید یار چشم و بسویم ندیم دید
برخاستم ز بزم که بودم ادا شناس

در شور عندلیب نیابند بوی گل
آهنگ حسرتی ز دوم عطر سا شناس

سحمی بکس نخورده و مرهون نکرده کس
در شهر کس نمانده که ممنون نکرده کس

ور نه وصالِ جلوه و خلقی برشک سوخت
دستِ کرم گشاده و ممنون نکرده کس

نازم باهلِ عشق که برقیس غیرت است
رشکی بمال و جاه فریدون نکرده کس

خونم چکد ز دیده و برقم جهد ز لب
سویم بالتفات نظر چون نکرده کس

صد گونه اعتراض بگفتار بو علی است
تعریض بر طریقهٔ مجنون نکرده کس

گر غیر و رشک با جگر و دل کرده باش — از دل خیال بزم تو بیرون نکرده کس

ای دل ز جور یار شکایت چه میکنی — کس سایه ور و واله و مفتون نکرده کس

زین غم که ما ز خود گله تک نشکند — باور حکایت دل پرخون نکرده کس

ای حسرتی مپرس ز غالب که از غزل
آن کار میکند که بافسون نکرده کس

جور دشمن کشیده ام که مپرس — مهر از دوست دیده ام که مپرس

وصف کوثر ز اهل تقوی جوی — من شرابی کشیده ام که مپرس

خانه خالی و یار هم بستر — زان نمط آرمیده ام که مپرس

باد حسرت دوش آمد و گفت — گرد کوئی وزیده ام که مپرس

حرم اندر طواف آن بینی — بحریمی رسیده ام که مپرس

آسمانرا زمین همی سازند — آستانی گزیده ام که مپرس

کس بیاتش مرا فروخت و گفت — من غلامی خریده ام که مپرس

دیده شد و فن نفوس و عقول — نکته چند چیده ام که مپرس

حسرتی دوش با نوای رباب
غزل نو شنیده ام که مپرس

ای یار ناز شیوه ز روداد ما بپرس | وی شاهِ ماه جلوه ز حالِ گدا بپرس

برخے شکایتِ هوسِ مدعی مشنو | لختے حکایتِ دلِ بی مدعا بپرس

محمل کجا و ناقه کجا و درا کجا | ای بے خبر نخست ز بانگِ درا بپرس

آرے ندیده تو مرا هیچگه ولے | از محرماں حکایتِ چاکِ قبا بپرس

شاید که بر خوری ز طبیبِ مسیح دم | از بهرِ کسبِ درد نه بهرِ دوا بپرس

از خستگانِ زار اگر یاد آوری | از من که سخت خسته و زارم جدا بپرس

قاصد کجا و مجلسِ اُنسِ تو از کجا | بهرِ خدا حکایتِ من از صبا بپرس

ای عمر باخته بهوائے بُتاں هنوز | سهل است چاره چاره ز مردِ خدا بپرس

روداد او بپرس که میگفت حسرتی
ای یار ناز شیوه ز روداد ما بپرس

حرف الشین المعجمه

قاصد بوصلم مژده داد از یاس محزون کردمش | آراست ایوان همنشیں از خانه بیرون کردمش

دوشینه بلبل در چمن خوش نالهائی زار داشت | امروز من نالیدم و از رشکے لخون کردمش

دشمن ببزمِ او نشد کامشب قمر در عقرب است | فرصت غنیمت دیدم و بر خود همایون کردمش

هر کس ز دانش حرف زد به از فلاطون گفتمش	هر کس سخن از شوق گفت از قیس افزون کردمش

شب با ندیم خسروی خوش بود وضع صحبتم
از بذله خوش‌شنودم نمود از ناله محزون کردمش

وعظ در مسجد آدینه همی گفتم دوش	از دحامی عجب از مردم اندر زنیوش
مجلس اینگونه بآیین که نیابی مثلش	سینه‌ها ولوله انگیز و زبانها خاموش
چین بر ابرو نه و هم بزم عبید و احرار	عقده در دل نه و درویش و توانگر همدوش
گفتمی گاه یکی را که ز رندی بگذر	گفتمی گه دگری را که بتقوی میکوش
گه کسی را بنصیحت که بجز نانِ حلال	گه یکی را ابلا است که می ناب منوش
حرف من در سر اصحاب بتاثیر قرین	پند من در دل یاران باجابت همدوش
نفسم داشت بافسونِ بتان راه بدل	سخنم را اثرِ قولِ مغنّی در گوش
آن دم گرم که بی زمزمه صوفی در وجد	زاهد و با همه افسرده دلی جوش و خروش
الغرض گرمی هنگامه ز حد افزون بود	که گذشت از نظرم مُغبچهٔ باده فروش
بر لبم کرد گره حرف ثنای غلمان	از ستایش گریِ حور زبان شد خاموش
بیکی غمزهٔ چالاک مرا برد از من	بیکی جلوهٔ زیبایش نه دین ماند و نه هوش
تاب آن تاب رخ و طاقت آن جلوه نماند	بیخود افتادم و از اهل ورع خاست خروش

پای بشکسته تنددرو عصا کم از دست
رو بسوی میکده کردیم من و او همدوش

آن یکی گفت که این زاهد ریائی بوده است
وان دگر گفت کجا شد همه پند و همه جوش

ز احبابم بود یکی خاص نظر کرده من
خواندمش سوی خود و گفتمش ای صاحب هوش

این همه جوش ز سهو است تناصح فرما
تلخی یاد کن از سابقه و بگذار خروش

طعنه زن ابلهی من خلقی و من در پی او
تا رسیدیم به میخانه و گشتیم مدهوش

ساغری پر ز آتش سیال به من پیر مغان
داد و آن صحبه آمد ز لب چشمه نوش

گفت کاین عشرت میخانه که می بینی دوشت
خانقاه تو بگو تا چه ازان راست سروش

باده و عیش فراوان و گل پیش نظر
نغمه در گوش و بت حور لقا در آغوش

تا که از لغزش مستی بت پندار شکست
تا گرفت آمدم از نشئه طامات بهوش

حسرتی حال درین زاویه جوئید نه قال
نیست مسجد که در وعظ کشائی خاموش

مست است همه چشم تو زاهد نگران باش
در دل تشکیک نهانی نگران باش

خواهی که رسی چند بآرام به آری
خونین جگر و خسته دل و سوخته جان باش

عالی شان کم سبک از جای در آیند
کم ظرف مشو منتظر رطل گران باش

در پیش تو منظور است ترا بی خبر هست
در دیر اقامت کن و از بیخبران باش

آن به که بناشی و گر این از تو نیاید
جامی بشب درکش و جامی بسحرگاه
از ره چو روی جانب انصاف نگهدار
چون طاقت نظاره حسنش بکسی نیست

زنهار که از دعوی هستی بکران باش
آسوده دل از کشمکش هر دو جهان باش
در باده کشی از مژه خونابه فشان باش
زشکم نشود گو همه عالم نگران باش

شوریده دلان را نفسش موج نسیم است
گو صرفی شیفته آشفته بیان باش

حرف الصاد المهمله

اگر عشق است بیا کانه میبر رقص
بسی بر دانش خود وجد کردی
بمسجد رقص شایان نیست صوفی
سمند هستی تمکین میاور
بهنگام ترنم وجد می کن
بمستی نیز خودداری ضرورست

بشوقی کعبه در بتخانه میبر رقص
یکی بیهوده ای فرزانه میبر رقص
بیا در گلشن و میخانه میبر رقص
ببزم دوست چون پروانه میبر رقص
بگاه رقص با جانانه میبر رقص
بمحفل نیست گر بیگانه میبر رقص

۲/۸۶

نه با هر لب برنگ باده میجوشم | نه در هر بزم چون پیمانه میرقصم

ز عشق حسرتی چون ذکر رانند
تو از شادی برین افسانه میرقصم

حرف الضّاد المعجمّه

عارفانه زمی لذت کار است غرض | نه زنشاط هوس بوس و کنار است غرض

او زبدنامی خود راند چو بیتابم دید | من باین شاد که تعلیم وقار است غرض

ز فرستادن ابر و ز عطا کردن گل | کثرت خرمی باده گسار است غرض

ساقیا از می دوشینه گرانست سرم | یکدو ساغر پی رفع خمار است غرض

متحد عشق و هوس است بیادی هیهات | کس چه داند که چه از بوس و کنار است غرض

نه همین شمع که باید گل و ساقی و شراب | چند خورشید برای شب تار است غرض

حسرتی راز نهان تا بشفائی شد فاش
چیز دیگر نه تماشای نگار است غرض

حرف الطّاء المهمله

مژدهٔ زخم سنانِ تو غلط بود غلط
آرمیدن بزمانِ تو غلط بود غلط

سلی طواف حرم خاطر احباب شهود
راه بردن بپریشانِ تو غلط بود غلط

جز بدردی کش مدهوش که خوش یاد سرش
سخن از سرّ نهان تو غلط بود غلط

چشم افشاندن مشک از تو خطا بود خطا
زخم خوردن ز سنانِ تو غلط بود غلط

بجز گداختن جان در رهِ الفت میگفت
اینهمه لاف بجانِ تو غلط بود غلط

در شبِ وصل که خاموشیت از حد بگذشت
نام من در زبانِ تو غلط بود غلط

اینچنین سحر که همدوش با عجاز افتد
حسرتی جز بزمان تو غلط بود غلط

حرف الظّاء المعجمه

بیا که بنگر چمن را ز نو بهار چه حظ
نسیم را ز نفسهای مشکبار چه حظ

بگل چه سود ازین خنده هاے شور افزا
بعندلیب ازین ناله هاے زار چه حظ

چه نفع لاله ز رخسار شاهدانهٔ او
بسنبل از شکن زلف تابدار چه حظ

بصدر بزم نشاندی ولی مرنجت — که غیر نیز شریک است ز اعتبار چه حظ

اگر نه دوست بود وصل در نظر چه ضرر — وگر نه یار بود فصل در دیار چه حظ

چو مشتاقی نبود نیشکر چه لطف دهد — اگر ستیزه نباشد ز لطف یار چه حظ

رقیب شکوه گذار از خلاف وعده تست — چو اشتیاق نباشد ز انتظار چه حظ

ترا که دل نگرویا سمین سخی نبود — ز شیوه چمن و جلوه بهار چه حظ

نوای خاد کجا صورت عندلیب کجا
به پیش حسرتی از ناله هزار چه حظ

مخور مخور که دم خشم از شراب چه حظ — گره نمود ز انوار آفتاب چه حظ

گناهگار ز الطاف بهره بردارد — ترا که باده نه نوشی از سحاب چه حظ

تو چون بروی صبا چین طره بگشائی — ز نکهت سمن و بوی مشک ناب چه حظ

زمان جلوه خورشید از چراغ چه سود — و هم ز خم ناهید از رباب چه حظ

مرا که هجر دوست ز احتیاط چه سود — ترا که شوق نه دانی ز اضطراب چه حظ

لطافتیست مه دیدنی است در شب وصل — گر آن کتان نشد ز ماهتاب چه حظ

کتاب سوخته است حسرتی اما
اگر ز شعر تو خالی است از کتاب چه حظ

حرف العین المهمله

کو ماؤ کو مغنیه و کود گر سماع | بر هر چه هست دست فشاند ندیم در سماع

این کار دوست بود که تا او ز بزم رفت | شد باده بی تصرف و شد بی اثر سماع

صوت حزین مناسب طبع حزین بود | در بزمگاه غیر چه حظّ تو در سماع

و هر دلی بطینت او جلوه ساز حسن | و هر سری بفطرت او کارگر سماع

گر امر از تو هست فسمعاً و طاعتاً | ورنه دلم نه شیفته بر جی نه بر سماع

دوشین که بود نغمه سرا در حریم غیر | چون نیش میخلید مرا در جگر سماع

نالم بذوق روی دل افروز حسرتی
البته دلکش است بوقت سحر سماع

حرف الغین المعجمه

دلی دارم بجز از یار فارغ | هم از ناصح هم از اغیار فارغ

چنان مدهوش تو مردم که ساقی | ببزمم نیست از ایثار فارغ

سمر تمکین تو گردم که داری | دل از اقرار و از انکار فارغ

دو نیمم شد سر و صد شکر گردید
ز دستم من در و دیوار فارغ

بیادت زاهد از اوراد غافل
بذکرت هم ولی از اذکار فارغ

هراسم از گل و سنبل است ورنه
چو منصورم ز بیم دار فارغ

شبی غم دید و گشت از غم سبکسار
شدم از غم تن و دشوار فارغ

مگر بید از تفاریق است سکین
نخسپد مرغ شب بیدار فارغ

بنده خسرو صد تشبیه دارم
که یک دم نیست از استغنا فارغ

حرف الفاء

بروز بزم که حرف [illegible] دل لطیف
شراب تند کجا و کجا دماغ ضعیف

[illegible] دل بچپال شو [illegible]
به پیش قیصر و خاقان بچین بلکه شهر [illegible]

[illegible] عشق پریشان [illegible]
شها فرو [illegible] و عراق و [illegible]

[illegible] جم [illegible]
[illegible] است [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] نگاهش با [illegible]
[illegible]

خبر پرسان بپا یاز هر دو زنکه نیست
شمار بیخردان در حسب باید تکلیف

کلام با همه شعر خواهی با همه ذوق
اگر کند نکند بلبلی چنین تصنیف

میانه را او روی چو وزن بخواهی
که هم ثقیل ثقیل است و هم خفیف خفیف

ترانه ساز کن از نظم [illegible] شرقی [illegible]
که هست [illegible] صوت حسن کلام لطیف

حرف القاف

[illegible] آن [illegible] الوثق
که باشوق [illegible] [illegible]

طولی [illegible] سوال گردید
[illegible]

[illegible] آن [illegible]
که [illegible] اهل [illegible]

[illegible] ارشاد [illegible]
هر اکر [illegible] [illegible]

[illegible] آتش [illegible]
کو [illegible] [illegible]

[illegible] پسند [illegible]
بگوش گل [illegible] [illegible] عندلیب [illegible]

تمیز شناختن فهم ناقص و کامل
[illegible] بود مشرقی تشویقش

حرف الکاف العربی

چہ لاست ہست ز شوخی ہوسناک چہ باک
آتش عشق تو در جان دو عالم افتاد
عاشقان تو بجا نند خریدار ترا
زاہدا آفت جان مہ جبیں ہشیار نیست

ماہتابی و کتان در بر ہست از چاک چہ باک
شعلہ چون سر کشد از خس و خاشاک چہ باک
وعدۂ وصل تو در ... خطرناک چہ باک
بادہ گر مے نتوان ... زن تو پاک چہ باک

حسرتی مائل تو گشتہ غریبش داری
از دل سادہ چہ بیم از نظر پاک چہ باک

حرف الکاف الفارسی

نیستیم از تو ساحران فرہنگ
دل و جانم ہلاک شیوۂ او
برتر از من کہ بودے از بوی
میرود از حبیب ما بر ما

کہ پری توبہ کردہ از نیرنگ
کہ شنیدہ است آشتی در جنگ
کارگینی بدانش و فرہنگ
آنچہ بر شیشہ میرود از سنگ

سامع آشفته خاطر است چه دور — گر مغنی غلط کند آهنگ
جان گرفتار آن گوناگون — دل طلبگار عیش رنگارنگ
میوهٔ کابل و گل کشمیر — شاهد خلخ و شراب فرنگ
دولت پیر دال عشق طلب — به خراج بهار و حاصل ننگ
خیمه زن بر کنار وی درکش — بر شگال است جوش دار و گنگ
اندران کو فتاده بر سر هم — تاج و دیهیم و افسر و اورنگ

کار طالع بود دگر ورنه
حسرتی ساده یار پرنیرنگ

حرف اللام

آورد باد نکهت جان فزای گل — برخیز تا شراب بنوشیم پای گل
بشتاب و در چمن چو سمن شکفته به — ای آرزوی لاله و آمد دعای گل
یارا بگل چکار که در چشم عندلیب — هم جلوهٔ خس است همه ماسوای گل
آه من و تبسم تو خنده میزند — بر نالهای بلبل و بر خنده های گل

خون گشته چون مرکب او سوی گلستان
ای حسرتی بگردن گل خونبهای گل

حیرت نبود از ستم و خون بود از دل
پیداست که مهر تو سرشتی چو گل بود از دل

با غیر خوری باده و چون جام و صراحی
هم خون بود از دیده هم و هم خون بود از دل

هر چند تحمل کنم الا ستم رشک
حیرت که نرفته ز دل اکنون برود از دل

گفتی که جز از ما دل خود از همه بردار
چیزی که نباشد بدلم چون برود از دل

زان حسرتیست کم سخن آمد که فکر
شوق تو کند محو و مضمون رود از دل

با غیر چه ... اتحاد و دلیل
کرد غول بیشه کثیر اند و خضر شیوه قلیل

... دوست دم جلوه جان افشاندم
عجب که شهره شدم باین نشان قلیل

... تا یک نفس دید
جفا گذشته ز اندازه تا کجا تاویل

... ز عیب بگشاید
بس است قصه ... ترک دلیل

... و دنیا که نهاده اسپ
بر آن مقام که باشد ... عزیز و ذلیل

... آرا ...
بجز ... است ... جمیل

... قال و رد مضمون شود
... ... جلیل

بچرتم ز شب وصل کان چه بوالعجبی است
بچشم ماست قصیر و بچشم دوست طویل

حضور از طلبی می خورد و ز شحنه مترس
اما علمت علی المحسنین لیس سبیل

نگاه صاحب باغ و تبسم شیرین
علامت است که خرما همی فتد ز نخیل

جلا کنی بچنین ذکر حسرتی دل را
دل تو رهن وساوس لب تو در تهلیل

حرف المیم

نگه از نالهٔ بلبل برخ گل کردم
روی گل دیدم و صد خنده به بلبل کردم

دوش با غیر همی رفت مراد بد و رمید
مصلحت دیدم و من نیز تغافل کردم

گل خورشید بخورشید رخ چه وجه دارد
سبب هست اثان جلوه تخیل کردم

اقتضای اثر عاشق صادق نیکوست
بگلستان شدم و ناله چو بلبل کردم

گر زمی حرف زدم گاه زساقی گفتم
مطلب از فهم برون بود تنزل کردم

پیر میخانه سبوی داشت بکف لیک کون
فهم رمزی زنگاهش به تامل کردم

حسرتی ذوق گمان کرد و بچشم آورد

من خود از خشم نگہ بر قدحِ مُل کردم

گہے در صحنِ مسجدگاہ در میخانہ ہا افتم
سرِ شوریدہ دارم ہر جائے زپا افتم

ادادانِ محبت راستم نوعے زالطافست
چو آید یک جفا از وی بفکرِ صد وفا افتم

زبیتابیِ شوق و از برائے عذرِ گستاخی
گہے تنگ آرمش در بر گہے در دست و پا افتم

شہیم لیکن از خود پا برون ننہادہ ام گاہے
شود قدرم عیان گر در کفِ بادِ صبا افتم

یقیں دارم کہ آئینِ مسلمانی بیاموزد
اگر چندے بدستِ شوخِ کافر ماجرا افتم

چو عشقم می برد از سو بجائے بیسر و راہم
چو عقلم می نماید راہ در راہِ خطا افتم

بریں جادو بیانی حیرتے دارم عجب نبود
کہ من خود بے نوا استم چنیں معجز نوا افتم

دل شوریدہ من افگند روزے مرا جائے
اگر در پا ادای **حسرتی** افتم بجا افتم

حذر ز انجمنِ عشرتش ازیں دارم
نگاہِ شوقم و درازئ در آستیں دارم

زرخ نقاب کشا خود کشادہ می گردد
ہزار عقدۂ مشکل کہ بر جبیں دارم

چو عندلیب نہادم سرشتہ اند بدرد
کہ ہم بہ بزمِ طرب نالۂ حزیں دارم

تو کردہ وعدہ فراموش من ز سادہ دلی
بروزِ وعدہ بیاران و یادِ کیں دارم

جز ینہ قدر قبولش بدل رسانہ نمیخواہم
بجست نگہ افلاک ردی پرنہ ہیں دارم

صفِ نعال گزینم بایں ہمہ اکرام | دلِ تال نگر چشم دوربیں افوام
زغنچہ پرس کہ بستن سپئے کشاد بود | دلم شگفتہ نسازی چراغ بیں دائم
جواب طعنۂ حریفان و طنز ناکامی | ہمیں بس است کہ معشوقہ نازنیں دارم

سزد جلوہ چمن را اگر بیاموزی
کہ حسرتی سخن شورش آفریں دارم

عبث ز دوری مقصود شکوہ مندستیم | دم گسستن از خود بدوست پیوستیم
نوائے گرم بکش مطربا کہ در وجدیم | شراب تند بدہ ساقیا کہ بدمستیم
عدو مزاحم و احباب پند گو بودند | ز ہمکنان ببریدیم با تو پیوستیم
تو در امید بلندی و بیم پستی باش | زما مپرس کہ ماورائے بلند و پستیم

تمام توبہ شکستیم حسرتی ہیہات
چہ از گفتۂ دلدار باز نشکستیم

صبح مستانہ نوائے چو ز اسرار زنم | در و دیوار بروے در و دیوار زنم
فرصت از گریۂ مستی اگرم دست دہد | خندہ بر سرزنش مردم ہشیار زنم
بینم اصرار چو از وے ہمہ وسواس شوم | جام صد بار برم تا لب و یکبار زنم
خوردہ ام بادہ بخلوت کدہ با شحنۂ شہر | وقت آنست کہ می بر سر بازار زنم

در شب قدر اگرم دست دهد دولت وصل
نذر کردم که زنم باده و بسیار زنم

تا کجا بر سر خویش و به رخ غیر زدن
دست در دامن آن شوخ ستمگار زنم

بط و پیمانه شکستم سر خم بگشاید
تا کجا باده و پیمانه بمقدار زنم

سعی من از ره گفتار بجایی نرسید
کاشکی گام طلب در ره کردار زنم

حسرتی شعر و غزل من نشناسم آری
همه گم هست که بر دل افگار زنم

بر آن سرم که ز هر شاهد و بد کناره کنم
خورم شراب و به رخ نیکوان نظاره کنم

برای حیله پیم نام فصل گل ورنه
به دی ز بادهٔ گلرنگ کی کناره کنم

شکست ها هوای مرا شیخ صومعه نشکست
بیا که خدمت رند شراب خواره کنم

به چنگ و به بط و نی می خوری و رقص کنی
اگر سرائر مکتومه آشکاره کنم

رسیده کار فغان شبم بآن غایت
که رخنه ها به دل عنبر و سنگ خاره کنم

فتد بخاک و شود خاک و گل ازان روید
نگه ز روی تو گر جانب ستاره کنم

بجای آینه خود کنم نگه باشد
که عکس پردگیان فلک نظاره کنم

ز حسرتی [illegible] ۱۶ [illegible] چاره غم هیچ
شراب اگر بگذارم دگر چه چاره کنم

آخر مصرع این بیت حسرتی برخواند

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

مجنون توام جلوهٔ لیلا نشناسم	مست نگهم نشئهٔ صهبا نشناسم
دانم که بهر چرخ مئے ناب ولیکن	آن روز که من سر که ز صهبا نشناسم
جز کین و محبت نبود وجه تعارف	جز دشمن و دلدار کسے را نشناسم
مقصود نشاط است بهر رنگ که باشد	آب خضر از بادهٔ حمرا نشناسم
بروفق مراد است مرا گردش ایام	من اندهٔ روز و غم شبها نشناسم
از یار خودم هست حکایت بحدیثم	من چون دگران لیلی و سلمی نشناسم
هان جلوه که با وعده کجا شوق شکیبد	امروز نمیدانم و فردا نشناسم

ای حسرتی افسوس که دیوانه برآید
آنکس که منش عاقل و فرزانه شناسم

شبے که زمزمهٔ دلخراش میکردم	شکست سنگدلان را تلاش میکردم
شکایتے ز رقیب و حکایتے ز حبیب	نکردم و بگمانند کاش میکردم
سماع و ولوله سوائے غلغل کرد ایکاش	بکنج میکده پنهان معاش میکردم
شنید بلبل و بیتاب گشت و بسمل شد	سحر خروش سراپا خراش میکردم
کنون اگر به دو صد لب نیارم مهر	گذشت آنچه بیان نیچه فاش میکردم

اگر گمان اثر در دلِ تو داشتمی　　هزار ناله غما را نثارش میکردم

نکرد صحبتِ من حسرتی قبول ارنه
بکنجِ صومعه اش بود و باش میکردم

بسکه با بی التفاتے خوی کمتر داشتم　　دست تا برداشت از من دل ازو برداشتم

بے سجودم را قبول نے سلامم را جواب　　رایگاں رفت آنکه عمرے جا بر آں در داشتم

مژده وصلے که او خود داده بود انستم دریغ　　طرفگی بین کز صبا امروز باور داشتم

عاقبت پیہم بر زندے گشت و تقوی عاشقی　　در کمینِ خفتنِ آں چشمِ فسون گر داشتم

زاہد از شوخی نبود ابن پیشکش بیجی مہر　　در بساطِ خود ہمیں صہبا و ساغر داشتم

در وفا آمد تمیز و در وفاق آمد خلاف　　وین گمان خود از سرشتِ چرخ و اختر داشتم

نے تہم از گفت و نے صبا غمّاز شد　　از نگاهِ من تراوید آنچه در سر داشتم

ظلمتِ شب برقرار و صبح ناپیدا هنوز
حسرتی بیجا سر از خوابِ عدم برداشتم

گفتند که جانان خوش و جان خوشتر ازینهم　　حرفیست خوش ای هم نفسان خوشتر ازینهم

صد پرده برافتاد ز حرفے که بلب رفت　　داریم سرائر بجہان خوشتر ازینهم

گفتم سخنے چند و شنیدی که چها شد　　گویم لبِ سرو اردستان خوشتر ازینهم

در بزم بآئین خوشی جلوه نماشد
در جلوه در آید به نهاں خوشتر ازینهم

نیکوست تنعم مگر ار راست بپرسی
بودم به در پیر مغاں خوشتر ازینهم

بیکاری عشقم در فردوس کشاده است
پیش تو بود کار جهاں خوشتر ازینهم

اسقاط اضافت چو نشانت نگذارد
پس باز نمایم نشاں خوشتر ازینهم

از اشک جگر گون تو گل غرقه بخون است
ای دیده خونابه فشاں خوشتر ازینهم

دیوار و در از لطف نوای تو برقص است
ای مطرب خوش زمزمه هاں خوشتر ازینهم

احیای دل مرده نماید نفس تو
هاں حسرتی سحر بیاں خوشتر ازینهم

گه نسیم گلشن و گه دود آتش خانه ایم
گه رسول بلبل و گه قاصد پروانه ایم

عشق بازی های ما شد پرده دار راز دوست
پرده چوں برخاست روشن شد که خود جانانه ایم

جلوه های گونه گوں می بیں که شاهد خود نماست
شیوه های مختلف بنگر که ما دیوانه ایم

در مقام رازداری بی زباں چوں سوسنیم
در طریق موشگافی صد زباں چوں شانه ایم

بخت آں شاهد که کار عشق ما با وی فتد
از نژاد بلبل و از دوده پروانه ایم

زینتی از بودنست و از نبودن عیب نیست
در حریم دوست چوں نقش و نگار خانه ایم

بذله سنجی از حریفاں رفت تا در یافتند
مستعد شور و شر امروز و مستانه ایم

شوق صد [illegible] | با ما در بند فال سبحهٔ صد دانه‌ایم

[illegible] عشقِ مجازی را حقیقی کرده‌ایم
با هوا تا آشنا و از هوس بیگانه‌ایم

حرف النّون

هر که یک ساعت حریفِ رازِ من خواهد شدن | زنده جاوید بی دار و رسن خواهد شدن

گر تلافی در نظر داری بیا رنجش که باز | لطف خواهد رفت چون رنجش کهن خواهد شدن

با بتان رسمِ نیایش کارِ اهلِ عقل نیست | حلّ این مشکل مگر از برهمن خواهد شدن

طرّهٔ عنبرفشان را هیچ در هم بگشا [illegible] | عزّتِ بادِ بهاری در چمن خواهد شدن

دستگاهِ فضل را هر جا قبولی دیگر است | شیخ در میخانه پیرِ انجمن خواهد شدن

اتّصالِ وصل آسان نیست پیش از انفصال | انفصالِ تن ز جان و جان ز تن خواهد شدن

بان و هان صیّاد بی‌پروا ز من غافل مباش | شعلهٔ دل در قفس آتش فگن خواهد شدن

آینه در پیش دمی و دست با من [illegible] | کامیاب [illegible] خواهد شدن

چاره کم‌تر جو که چون [illegible] | [illegible] شمیم پیرهن خواهد شدن

از [illegible] نیست

حسن مطلق کی مقید در سخن خواهد شدن

شهرت این قصه در هر انجمن خواهد شدن
دیر آمد دوست گستاخی ز من خواهد شدن

شرمساری گر همین است از رخ رخشان او
چشمهٔ خورشید بحر موج زن خواهد شدن

بزم گاه خاص دیوان از هجوم عام شد
رفته رفته [illegible] انجمن خواهد شدن

نرگس فتّان سپهری عشوه ها خواهد فروخت
[illegible] فتن خواهد شدن

نکهت وآن طرّه بازار چمن خواهد شکست
[illegible] آن لب [illegible] خواهد شدن

ما بنے وایم در پهلو که نام او دل است
[illegible] لشکر خواهد شدن

بعد مردن گر هوائے سیر افتد در سرم
قالب چاکم نسیم یاسمن خواهد شدن

برهمن هم گر ریا ورزد کجا خواهد فتاد
شیخ از زهد ریائی برهمن خواهد شدن

حسرتی دل شاهد [illegible] است یا محروم [illegible]
بیت عشرت باز این بیت الحزن خواهد شدن

چه خوش است با تو بزمے به نهفته ساز کردن
در خانه بند کردن سر شیشه باز کردن

ز نیاز سر نهادن به سپهر سر کشیدن
ز نیاز مندی تو به زمانه ناز کردن

تو و رقص و می پرستی من و وجد و جوش مستی
تو و نغمه هائے دلکش من و ناله ساز کردن

تو چنان نظر فریبی که توان شد از پری [illegible]
[illegible] نیاز کردن

سر من فدای نازت ز حد و گرچه خواهی
تو و عشوه ساز کردن من و دل نیاز کردن

دل ناامیدان مرنجان بنهفته حسرتی خود
تو اگر نمیتوانی ز می احتراز کردن

نه چو عشق سازگارم بمزاج دردمندان
نه چو حسن اعتبارم بنگاه خودپسندان

مکن از شراب منعم که نه از هجوم مستی است
که گرفته ام ز شوخی لب نازکت بدندان

چه مناسبت بگل از رخ آتشین عذاران
چه مشابهت به لاله ز کف نگار بندان

بفلک کله شکستن بچه فخر حاجتی نه
چو من برهنه سر را بکلاه سربلندان

بگدائیم نه بینی که ستم بباره و در
تن پرنیان قبایان سر گوهرین پرندان

نه چو آئنه کمالم نه چو حسن شان جمالم
بکدام حیله افتم به پسند خودپسندان

برخ چو آفتابت نگه قمر عذاران
بکمند عنبرینت سر عنبرین کمندان

شب وصل غیر رفتم پی اکتساب لذت
چو هجوم عیش دیدم شده شوق من دوچندان

ز چه حسرتی بنالم ز جفای طالع بد
بمذاق یار تلخم چو فغان دردمندان

مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من
نمیدانم که این جرم ابد دیر گزید از من

مگر سجاده گستر دل بعشقا بود خوش نامی
غزالی رام شد امشب که دایم میرمید از من

حدیث من پسندش بود لیکن حسن بی‌پروا
ندارد گوش بر جرمم مگر چیزی شنید از من

ترا پیرایهٔ صورت مرا سرمایهٔ لذّت
نخواهد رفت دائم الفت شعرت شنید از من

ندارم شکوه لیکن ادراک وجه مهر و کین خواهم
نه از دشمن وفا سر زد نه جرمم آمد پدید از من

بحرف ناسزا سنگر بجای خاکساری بین
که این دور تحمّل چرخ را بهتر ناپدید از من

مرا کشتی و خوشنودم نکو کردی بجا کردی
درون سینهٔ اغیار خاری می‌خلید از من

غلط کردم که دانستم بناکس دوست چون گردد
حدیث عشق دشمن حیف در گوشش رسید از من

سخن بی‌ربط گوئی حسرتی لیکن نمی‌گیرم
همین سودا و من هم بود چون یارم برید از من

گر آئینه خواهی بچمن زار گذر کن
ور خواهش باغ است بر آئینه نظر کن

ریزند گل وصل بدامان محبّت
یک نالهٔ شب ورزش و یک خندهٔ سحر کن

در صحبت اصحاب صفا باش و بجد باش
وز جمع پراگنده با همه حذر کن

تا تاب نگاه است رخ خویش نه بینی
آئینه بینداز و در آئینه نظر کن

کام دو جهان صحبت تو در اول گام است
ای حسرتی از هند سوی کعبه سفر کن

گر چنین مشکل پسندیهاست عنوان زیستن
خستهٔ غم بودن و آسوده عنوان زیستن

شعلهٔ خوباں گدازد و لمعهٔ رو تاب سوز   هاں نه پنداری که در صلبت آساں زیستن
خضر با موسیٰ عمراں چوں مصفا شد شناخت   قدر تنها در تماشا گاه امکاں زیستن
عهد برنائی سر آمد وقت رسوائی گذشت   حالیا با و بکنج و به پنهاں زیستن
کی تلف کردی زلیخا عمر در ایوانِ قصر   بیتوانستے چو با یوسف بزنداں زیستن
دل ربائی هاے آں ترسا صنم جاں می برد   خوش ندارم لیک با قیس و رهباں زیستن
آشنایاں شیوهٔ بیگانگی خوش کرده اند   پاکداماں بودن و آلوده داماں زیستن
خلعت صهبا حبدلاں گر شمع و گل دارد بگیر   هر کرا دل جمع می زیبد پریشاں زیستن
کم کن ایں کم التفاتی ورنه رفتم از درت   پیش ازیں نبود که در هجر تو نتواں زیستن

یاد دارم حسرتیؔ زاں آشنا انداز او
ورنه همه خلق جهاں بیگانه عنواں زیستن

خورم آں خیل پریزاد و خوشا آں رم شاں   نه پری مونس شاں و نه صبا همدم شاں
طرز مستانه سرامی به تدرو آموزند   گیرد آهو به رم آهوی وحشی رم شاں
بر زمیں بار قدها نه و جنات آناں   بر سموات اثر طرهٔ عنبریں دم شاں
بوے صد باغ بجیب و دل خلقے به بغل   حبذا زلف دلاویز خم اندر خم شاں
کمتر از تربت خیار آدمیاں را شمرند   آه از خاطر بیباک و دل بیغم شاں

کارم اسے واے بآں چارہ گراں افتادہ است — کہ بود سودۂ الماس گزیں مرہم شاں
بچہ امید بایں طائفہ کس بنشیند — ہمگناں محرمِ شان و ہمہ نامحرم شاں
بہ تکلف نتواں گشت ز جاں سوختگاں — ہے دمِ پر شرر و ہے مژۂ پُرنم شاں

بگذر از الفت ایں قوم کہ شب می نالید
حسرتیؔ آنکہ شب و روز بود ہمدم شاں

حرف الواو

اینست کہ دل می برد از کف ستم او — اینست کہ جاں میدہد اعجاز دمِ او
آیم بر اغیار ز یاراں چو گریزم — آموختم ایں شیوہ ز انداز رم او
یکجان و چنیں جور چہ سازم کہ ہمی خواست — جانِ دو جہاں نیم نگارہ ستم او
ہر کس نظر انداخت بمن زار بگرید — از پاے فتادم چو نشانِ قدم او
اے چرخ بدر ویکہ نصیبِ تو مبادا — می میرم ازیں غم کہ نمیری بغم او
از بادِ صبا پرس چہ پُرسی ز من و غیر — جاں پروری طرۂ پر پیچ و خم او
گویم کہ ندارم سرِ اغیار بجانت — دانم کہ دروغ است چو حرفِ قسم او
شد مرہمِ زخمِ دلِ ریشم چو نہادم — بر سینہ ستم نامۂ تسکیں رقم او

اے جذبۂ دل شرم کہ بہر دگر انست	از خانہ بروں آمدن دمبدم او

امید زرا ہم نبرد غیر نباشم
من حسرتیم پاس پرست کرم او

در عنفوان عمر خیال مآل کو	درہم رود خیال مآلِ خیال کو
نظارہ رخت کنم آں طاقتم کجاست	قطع نظر کنم ز تو ایں ہم مجال کو
ساقی پیالہ برکف و مطرب نوا بلب	حالے کہ زو سزد فلک آشفتہ حال کو
من مضطرب کہ بادہ مبادا رود ز دست	ساقی بجستجوی کہ جام سفال کو
دربار عام فرصت اظہار غم کجا	در بزم خاص رخصت شرح ملال کو
پیوند روح با تو و منعم کنی ز خویش	فرماں کجا و حوصلۂ امتثال کو
کم تا ہمیشہ غمزۂ جرأت فزا کجاست	نومید گشتہ ایم نوید وصال کو

گفتم اگر نظیر نظیری نزا مرنج
اے حسرتی کسے بجہاں ہم مثال کو

گل توبہ رخ افگند از توبہ پشیماں شو	با حور بجنت آ مے نوش و مسلماں شو
ہم باغ بہ بیابانی ہم راغ بر عنانی	گاہے بخیاباں رو گاہے بہ بیاباں شو
چوں گل بچمن بگذر پیمانۂ مے برکف	چوں بلبل دستاں زن مستانہ غزلخواں شو

از رنج چو پرہیزی پرہیز کن از زاہد
ور ذوق طرب داری ہمکاسۂ مستان شو

نے شاہد و مے یکدم حیف است اگر باشی
گو خانہ تبہ گردد در میکدہ مہمان شو

تا غصہ نیاید جا اے شور ہجوم آور
تا موبہ نسازد رہ اے عیش فراوان شو

تا چند بجاں باشم از دلدہی دشمن
اے دلبرِ عاشق کش آرام دہِ جاں شو

در روز و شب ہجراں فرقے نتواں کردن
اے ماہ نمایاں شو اے مہر درخشاں شو

از وہم عدو تا کے بیدار بود چشم
امشب بحریم او اے دل تو نگہباں شو

آہنگ حجازم شد ویں پردہ بسازم شد
مطرب ز نوا بس کن جمّال حدی خواں شد

اے خسروی آتش زن در دفتر بے معنی
پیمانہ بخاک افگن رو بر سر پیماں شو

تا چند ز بیہوشی با چنگ و غزل جوشی
مے خواری تسے لوتی مستِ مے عرفاں شو

خوں بدل شراب کرد عشوۂ چشم مست تو
داغ دہد بشاخ گل دستۂ گل بدست تو

خاطرِ ما شکستہ دل بر رقیب بستہ
داغ کند دل فلک رشک شکست و بست تو

گرد برآورد بسے از دلِ اہلِ تمکنت
شوخی گرم فتنہ تو تیزی چست جست تو

خوں چکدم ز دیدہ ہا تا نگرستہ ام بباغ
ساغر مے بدست او دست عدو بدست تو

آں بغرور مہوشاں ایں بتواضع کریم

لطف فزاست حسرتی شعر بلند و پست تو

اے چشمۂ حیات لب جاں نواز تو
عمرِ خضر حکایت زلف دراز تو

برکش نقاب و طرّہ برافشان و می بنوش
بردار گر کشند نگویم راز تو

بوے چمن کہ ناز بر آں می کند صبا
گردیست برفشاندہ ز دامانِ ناز تو

دارم امید وصل باین طالع زبوں
یارب چہ دیدم از نگہ عشوہ ساز تو

بجز از آنچہ منع کنی بیش خواہدش
میلم زبادہ شد بتو از احتراز تو

گنجائی دو صد خم مے در دو جام چیست
اے من غلام نرگس جادو طراز تو

مطرب نماند تاب دگر دم بہ سینہ ام
آتش ہمی چکد ز نواہاے ساز تو

بستیم خویش بہ وسوسہ دوس در ہوس
نیکو تراست خفتن ما از نماز تو

داغم ز رشک شعبدہ ات حسرتی کہ یار
چوں شمع میگریست ز سوز و گداز تو

حرف الہاء

تا آہ از درون پر آتش بر آمدہ
ہمسایہ ام ز بیم مشوش بر آمدہ

انداز خشم شوکت حسنت نگاہ داشت
آتش بپا سپائی آتش بر آمدہ

جز وصف چشم مست تو هیچ از لبم نریخت
دائم ازین سبو مئی بے غش بر آمده

گل را قصور نیست قصور دماغ تست
دیوانه نیستی که په پوشش بر آمده

آن شکوه ناشنو بعد و عذر سنج حیف
نازک مزاج او چه جفا کش بر آمده

رو از جفا منال جفا بیباک برده
کے خسروی ز پشت سیاوش بر آمده

شادابی و شکوه گلستان بهم زدند
خود بر سپهر و پا بسا برش بر آمده

هر شعر درد ناک که آمد ز دل برون
تیریست کز درونه ترکش بر آمده

پرکار و ساده همچو تو بعد از زمانها
از پردهٔ پرند منقّش بر آمده

گو شعر گو سخن که نظیری که حسرتی
صحبت به پیر میکده ام خوش بر آمده

شب هاے مه که او بتماشا بر آمده
شپّر بگوشه رفته و سحر با بر آمده

آن کوے قبله گشته و برخاست اختلاف
شیخ از حرم ز بتکده ترسا بر آمده

هرگز بکنه این نرسیدم که شب چرا
پنهان ز در در آمده و پیدا بر آمده

عالم خراب آن لب میگون چنان شده است
گر گل گلاب جسته و صهبا بر آمده

کاوس گو بر ستم و ستان که پیش رو
ترک نگاه یار به یغما بر آمده

از لعل آتشین تو یاقوت خاسته
از طرهٔ تو عنبر سارا بر آمده

نازم بہ بخت خویش کہ ہنگام تشنگی	گوہر بجائے آب ز دریا بر آمدہ
از بہر کسب فیض ازاں کوئے خلد رشک	باد از چمن شمیم ز گلہا بر آمدہ
از پیش من رود بشتابی کہ فی المثل	یوسف ز ہفت کاخ زلیخا بر آمدہ

بر حرف نغز و شیوہ شیرین حسرتی
شورے ز طوطیان شکرخا بر آمدہ

آں مہروش سحر ز شبستاں بر آمدہ	یا مہر در شمائل انساں بر آمدہ
باجاں بروں بر آمد و ایں ہم گماں نبود	صد حیف ناوکت ز دل آساں بر آمدہ
ہر گوشۂ در حجرۂ دہلی است یوسفے	در مصر کے چو یوسف کنعاں بر آمدہ
آوردہ عذر گر دو سہ اشکے چہ میکنی	چشم مژہ بہم زدہ عماں بر آمدہ
از بس درازی شب ہجراں شنیدہ ایم	دائیم ماہ و مہر درخشاں بر آمدہ
چوں دید خضر نوش لب لعل یار گفت	ایں چشمہ بہ ز چشمۂ حیواں بر آمدہ
سوئم نیامدہ است عدو در حریم او	پیش کہ رفتہ باز کہ پنہاں بر آمدہ
شبنم خراب و رنگ رخ گل شکستہ کرد	پیش از طلوع خور بگلستاں بر آمدہ

دے حسرتی شمرد الف و الف رایکے
امروز نکتہ سنج و سخنداں بر آمدہ

حسن هر چیز نه هر جاے بغارت برده
از ملک سود ز درویش خسارت برده

نه غرض شهرت خود بود و نه رسوائی کس
طبع شوخش دل خلقے بشرارت برده

نقض پیمان و زمی کام گرفتن خوش بود
خوشتر کے اینکه گدار ز بکفارت برده

نفحه موے تو باز از سمن اخبر ده
لمعه روے تو از ورد نضارت برده

مے نشینم بسر کوے تو و شمس خوشم
گرمئ مهر تو از مهر حرارت برده

خلوت آراسته لیلی به ناریمی خوانده
بزم پیراسته شیرین بوزارت برده

حسرتی چون غزل خواجه نظیری خوانده
از من اندیشه معنی و عبارت برده

شب در آمد ز درم مست و خراب آلوده
سینه بکشوده و دامن بشراب آلوده

بوسه مینامی و لب میگزی اے شیرین لب
شهد لطف است مگر زهر عتاب آلوده

آه از دشمن و گستاخ نگاهش کامشب
نگه شوخ تو میگشت حجاب آلوده

شکوه با سینی و کردیم سپاس از شادی
آمد از بزم حریفان چو شراب آلوده

یاد ناورد و دگر از من و حیرانی من
دید چون دیده اغیار بآب آلوده

شب بر و بیخودی از دیدن روی تو نرفت
حسرتی بود چو لعلت می ناب آلوده

پرده هر جا ز رخ انداخته یعنی چه | خلوت و بزم یکی ساخته یعنی چه
چه خطر داشت ره راست که برگردیدی | راست گو بودی و کج باخته یعنی چه
پیش ازین خاطرت انعام جفای لرزید | این زمان تیغ بقتل آخته یعنی چه
روز با غیریش بصد مهر او آشفته | نیم شب بر سر من تاخته یعنی چه
بنده لطف چو بیگانه او در صحبت | غنچه در بزم طلب ساخته یعنی چه
گفتمت کز عشق تو ز پا افتادم | گوش بر حرف نینداخته یعنی چه
مسند شاه کجا و خس و خار کجا | خاطر از خطره نپرداخته یعنی چه
عشق در محو نشانست و تو اندر ره عشق | علم انداز بر افراخته یعنی چه
جلوه شاهد هستی است در آئینه کون | تو بجز آئینه نشناخته یعنی چه

بابت عشوه گری مفت بری عیاری
حسرتی نقد روان باخته یعنی چه

خوش آن زمان که بهر سوی جذبه دلخواه | روم بطوف حریم رسول و بیت الله
باب زمزم او لوث شهاز دل شویم | چنانکه شسته شود گرد ها ز تن بمیاه
سحر ز خواب چو خیزم بروی او خیزم | بشام چون بنشینم نشینمش به نگاه
فلک نمی شنود ناله مرا هر چند | بگوش کعبه رسانم صدای واشوقاه

بپا طواف حریم رسول نتوان کرد
بدیده گردش گردم چنین است مدنگاه

زحادثات فلک بس ملول وتنگ دلم
بخانهٔ تو گریزم که هست جاے پناه

چو خون جانوران حلال نیست روا
مرا چگونه کند از ستم نه بود تباه

بعمر خود نپذیرفته ایم معبودے
بجز خدا وبرین مدعا خدا است گواه

امید هست که هم حسرتی ز لب بوقت مرگ
بر آید اشهد ان لا اله الا الله

چو برق تازه بش مه شوخ او نشسته
ز رهش غبار مانده به پیش صبا نشسته

ز خدنگ غمزه جانم شده ریش ریش هم هم
خبرش رسان که تیر تو به مدعا نشسته

بر عشق کارسازی بر حسن رازداری
به پیام راز گفتنی عجب از صبا نشسته

همه ناز مایهٔ تو دل ما آن پاین خرابی
که بصد کرشمه وروے چشم بها نشسته

چو روم نسیم باشم چو کنم رجوع زان کو
نتوان نهاد گامے بهزار جا نشسته

که خبر دهد بخسرو که به پیش غیر شیرین
بدو صد کرشمه رفته بهزار ادا نشسته

سبب فلاکت من طلب سلامت من
که بگنجها شنیدم همه اژدها نشسته

خجلم ز رشک بزمش که نکرد هیچ پروا
که فلان چگونه امشب ز بر هم جدا نشسته

ز هجوم عاشقانش نتوان شناخت هرگز
ببر که بوده شام و بصبح کجا نشسته

دربار ز حسرتی را بجبال خویش جا ده
چو به پیش قصر سلطان نگری گدا نشسته

از دیدن تو چشم بگلزار آمده
بلبل بپاسخ تو بگفتار آمده

هرگه که عزم خانه نمودی ز بوستاں
شمشاد از پے تو برفتار آمده

زاهد ز محفل تو سیه مست خاسته
دیوانه روبروے تو هشیار آمده

مشغولیش نداد بدل فرصت نظر
صد بار بر سر دیوانه آمده

بیروں میا بخانه که هرگز ندیده ام
بلبل براں گلے که ببازار آمده

چوں باد بیخبر امد و چوں سرو می چمد
سرمست باده از پے اغیار آمده

آزاد گشتم از غم عالم به بندِ تو
آرے خوش است مرغ بگلزار آمده

آوازهٔ خرامش و چشمش جهاں گرفت
کاهو ز دشت و کبک ز کهسار آمده

شبے شمع بهر تو مست بکاشانه دیده ام
روشن که یار شمع شب تار آمده

ساقی سبو بکشاد و دهانِ خُم
ابرے سزاے خواهش میخوار آمده

آں فتنه ها که از پے فردا و خیزه بود
امروز بهرِ چشم تو در کار آمده

وعظ آنچناں بگفت که از گریه تر شدم
شب حسرتی ز خانهٔ خمّار آمده

مهر آنچنان که هست نمودار آمده
آئینه منفعل ز رخ یار آمده

دیوانه ناشکیب نمودن شگفت نیست
آن چشم مست آفت هشیار آمده

در دوانش هر آئینه سیری عجیب بود
تسبیح چون گسیخته زنّار آمده

بیندمرا ز دور و بکف گیرد آئنه
آن ساده رو ببین که چه پرکار آمده

غنچی از رخت فتاد نمود اگشت گل
اشکم چکید لاله پدیدار آمده

مشت گلی بتحفه مرغان دام برد
فرخنده طائرے که بگلزار آمده

باز آمده است بر سر الطاف بے سبب
پنداشتم که از بر اغیار آمده

بینم جمال دوست میسر کرا شود
از ذرّه تا بمهر طلبگار آمده

یوسف رخان ز هر طرفے گرد آمدند
در سا عتے که یار ببازار آمده

عرمش شنیده جانب گلشن که حسرتی
مستانه چون نسیم برفتار آمده

دیدار خویش را چو بفرد انهاده
امروز از چه شوق بدلها نهاده

یک لمعه از تجلّی برق ظهور تست
نورے که در بدیهی او لے نهاده

بر چشم هاے تیره دلاں مهر کرده
روشندلی بدیده بینا نهاده

خوشنود و ناخوش از همه دیر و زگشته
جلدوے و انتقام بفردا نهاده

گر آرزوے تو بدلے کم بود بگیر
آخر خوشش بشیوۂ ترک آنہ بردہ
بخشندگی طریقۂ تو عفو خوے تو

دانی ہزار گونہ تمنّا نہادہ
آں دل کہ بے طلب بَبَرما نہادہ
شوقِ گناہ در تہ دلہا نہادہ

آتش بجا نوادۂ فرعون میزنی
در نرگسش کہ تشنۂ خون دو عالم است
ما از ہوائے جلوۂ دیدار سوختیم

از شعلہ کہ در کفِ موسے نہادہ
ذوقِ ہزار ساغرِ صہبا نہادہ
تا نے عجب بعرشِ معلّٰے نہادہ

مشکل بود رہائیِ جاں از کمند تو
بندے بپاز دلّۂ خوشش خم فگندۂ
ہرگز عزیز نیست زتو جاں بجانِ تو

سامانِ دلفریب مہیّا نہادہ
دامے برہ ز زلفِ چلیپا نہادہ
بہرِ فروسم غارت و یغما نہادہ

لطفِ زبانیٔ زتو را ہم نمی برد
کایں دانۂ فریب بصد جا نہادہ

اے حسرتیؔ زفکرت وقّاد خود بنظم
رسمِ جدا از طرزِ احبّا نہادہ

حرف الیا

زیں ہوش کہ من فارغم مدہوش شراب اولے
ویں خلوتِ ہمچنی بزم سے ناب اولے

ترسم کہ مرا شخصے از اہلِ صفا داند — بر دامنِ آلودہ داغے ز شراب اولی

حورانِ پری پیکر را خوبانِ نکو خوانا — در دیدہ حیا نیکو بر چہرہ نقاب اولی

گر رشک برد جانم در شوق برد نامم — آن زلف بخم بہتر آن طرّہ بتاب اولی

گر شہرہ نمی گردد دشمن نخورد حسرت — گر بادہ دہی ساقی با چنگ و رباب اولی

گل چہرہ کشا آمد بلبل بنوا آمد — ابرے بسبز آمد ساقی مے ناب اولی

ہم سبحہ و ہم ساغر بر دست گران شد — ہم شیخی و ہم رندی در عہد شباب اولی

در انجمن پیران باید بادب دم زد — گستاخی و بیباکی در عہد شباب اولی

از حسرتی شنیدا چون ہیچ نمی آید
این رند خرابانی سرمست و خراب اولی

تا کجا بر طمع وصل شکر خند کنی — عشق آمیختہ زہر ہوس چند کنی

تلخ گفتی و شنیدیم جواب از پے چیست — میتوانی کہ تلافی بلب شکر خند کنی

مدعی از سر آن ناوکِ مژگان بگذر — سینہ آماجگہ تیر بلا چند کنی

اے محبت ز تو خوش بو العجبی ہا آید — طفل را فتنہ پیران خردمند کنی

بندہ را نیست بمیلانِ طبیعت کاری — کارہا بر نمط امر خداوند کنی

نتوانم کہ بافسون دل تو بکشایم — نتوانی کہ بافسانہ مرا بند کنی

آنچنانم ز تو آزرده که مشکل دیگر
دل من شاد بصد وعده و سوگند کنی

سعی در کار نما و بجهان کار مدار
دو جهان از تو اگر کار بدین پند کنی

هر که از دوستیت دم زند اول او را
بدسگال پدر و دشمن فرزند کنی

نتوانی که بری تلخی زهر از کامم
ایکه در جام رقیبان شکر و قند کنی

حسرتی مرد اگر فایده است چیست جزاین
که دل غیر بدین واقعه خورسند کنی

بر روی خوشت نقاب تا کے
از اهل نظر حجاب تا کے

جرأت ز عنایت تو سر زد
باید عیان عتاب تا کے

ساقی بفشرده دردی
آمیختن شراب تا کے

دلاله حسن ناگزیر است
از باد صبا حجاب تا کے

درہای سپہر برکشادند
بر بستر ناز خواب تا کے

بس منفعلم ز شکوۀ گرم
آمیختن گلاب تا کے

مطرب بسرِ نوای بلبل
جلباب نے و رباب تا کے

بے پردہ حدیث عشق سر کن
از شعر و غزل نقاب تا کے

دیوان تو حسرتی بیاضی است

از منتخب انتخاب تا کے

ایں باد دریں حباب تا کے | ایں آب دریں سراب تا کے
در روح و جسد علاقه تا چند | در ظرف گِل ایں شراب تا کے
ایں طائر عرش آشیانه | در مزبلهٔ خراب تا کے
ایں پرتو نور را زپے کیست | در سایهٔ آفتاب تا کے
مہر جم و خاتم سلیماں | پامال دریں خلاب تا کے
آخر نه دلت اسیر شوخی است | اے صاعقه اضطراب تا کے
زیں شیرهٔ جاں که در لب تست | گردد بدہانم آب تا کے
در شیب که نوبہار عقل است | دیوانگی شباب تا کے

نزدیک رسید حسرتی مرگ
دوری ز رہ صواب تا کے

آمد ابر و مید پیغام مے | موسم گل نیز ساقی جام مے
لاله چشمک میزند بلبل نوا | میرسد از ہر طرف پیغام مے
پاس ناموس نہان نیک دار | توبه از ہر چیز در ایام مے
محتسب ہم گر بباید منع نیست | میدہد ساقی صلائے عام مے

سرخوشست گویند تا پایان کار
چون بود آغاز می انجام می

بوی مستی از لباس گل مخواه
دوختند این جامه بر اندام می

نسبتی در مستی و دیوانگیست
زان قبل شوریده ام شیدام می

گر شراب کهنه وقف عیدهاست
تازه گردان جان من از نام می

پاس عرض پارسائی می کنم
زان نیایم پیش تو هنگام می

هم مه صومست و هم فصل بهار
می گشایم روزه ها از جام می

جمع ضدین از تو آید حسرتی
سبحه در دستی بدستی جام می

با جذب شوق راه ستم گم نمی کنی
ناچار آمدی که ترحم نمی کنی

مارا امید مهر فزاید زمان زمان
چندانکه بر رقیب ترحم نمی کنی

تو خشمگین ز کین و من از راه سادگی
دانم ز روی ناز تکلم نمی کنی

فریاد وقت تذکرهٔ عیش دشمن است
گوشی که بر فغان و تظلم نمی کنی

شادم ز بسکه خوار شدم بیش از همه
اکنون نظر بخواری مردم نمی کنی

جان میدهی ولا بولای بتان و باز
جذبی کزو چکید کشتی هم نمی کنی

دستت بذیل دامن دلدار میرسد
سررشتهٔ تنبال اگر گم نمی کنی

خندیدنِ رقیب بحالِ زبونِ من
خوش آمدت اگرچه تبسّم نمی کنی

می جام وصل نیست که از غیر کم دہد
اے حسرتیؔ چرا طلب خم نمی کنی

از خونِ دلِ تپاں زستم ہائے کیستی
ایجاں بجسرتم کہ تمنائے کیستی

ہر دم ببزمِ دلکشِ جاناں گذارِ تست
اے قاصدِ خیال زِ اعدائے کیستی

ایجاں کہ سیر و مشک بیکے در دماغ تست
محوِ شمیم زلف سمن سائے کیستی

بالائے آسمان بریں ایں ہمہ صعود
اے اخترِ رقیب تو غوغائے کیستی

پنہاں نکردم از تو کہ بیمار کیستم
بارے تو ہم بگو کہ مسیحائے کیستی

فردائے حشر وعدہ امروزش اے رقیب
ہاں سادہ خوش بوعدہ فردائے کیستی

عمریست سر زغرفہ و منظر نمی کشی
طاقت گداز و حوصلہ فرسائے کیستی

جاں میدہی و عقدہ برابرو نمیزنی
ایجاں ہلاک نازِ دل آرائے کیستی

اے زلفِ دوست ایدل و جانم اسیر تو
طوقِ گلو و سلسلۂ پائے کیستی

سرگشتہ و شکوہ زِ اختر نمی کنی
اے آسماں نہاد شکیبائے کیستی

عشق است و رشک ہر شک کما نہاد بر ہیں
اے حسرتیؔ کہ والہ و شیدائے کیستی

از عرش بود ذرہ بسرائے کہ تو باشی | از جائے رود جا بجائے کہ تو باشی

عارض ننمودی و دل از دست ربودی | پنہاں ز نظر جلوہ نمائے کہ تو باشی

دل می طلبی از من بیدل چہ بلائی | مفلس نشناسند گدائے کہ تو باشی

بیرون درم با تو بباغ ار بودم جائے | در خویش نگنجم بفضائے کہ تو باشی

گل را نبود رنگی و بوئے کہ تو داری | مہتاب نباشد بصفائے کہ تو باشی

با من نہ نشینی و عدو را نہ گزینی | بہر کہ تو ہستی و برائے کہ تو باشی

گر بیخود و گر بے خبرم جائے سپاس است | از من چہ حساب است بجائے کہ تو باشی

در انجمنش دم نزد ترنم نتواں زد | اے زہرہ بدیں ساز و نوائے کہ تو باشی

ہاں حسرتی از راز نہانی خبرم دہ | فرزانہ و دیوانہ نمائے کہ تو باشی

دل دادہ نہ درد دل زار چہ دانی | در دام نہ حال گرفتار چہ دانی

عاشق نشدی خواہش وصلے ننمودی | بر دل گذرد آنچہ ز انکار چہ دانی

نہ چشم عنایت نہ ز کس بیم جنایت | از لطف چہ آگاہی و آزار چہ دانی

یاری نگزیدی و رقیبے نشنیدی | رنجے کہ بشکست تو اے یار چہ دانی

اے گل بدلت خار محبت نخلیدہ | ذوق گذر وادی پر خار چہ دانی

معشوق و با خندہ لبست راز و کاریست
تو مرتبہ دیدہ خونبار چہ دانی

در انجمن عشق ترا نیست گذارے
تو لذت آہ پس دیوار چہ دانی

باما و شنے نیست سر و کار دولت را
نے مہری گردون جفا کار چہ دانی

دانم کہ ز بیتابی شوقست وگرنہ
اے حسرتی این طرز دل افگار چہ دانی

ایکہ سوز دل بلبل بینی
شعلہ رنگ رخ گل بینی

گر بایں رخ بگلستاں آئی
داغ لالہ بدل گل بینی

شوخ تر آں مہ تاباں یابی
برق را گرم تامل بینی

غنچہ بیتاب ز گستاخی ہاست
کار عشاق تحمل بینی

دیدم از نرگس مستانہ تو
آنچہ تو از اثر گل بینی

صبح گل چیں بچمن می آید
مہر را آفت بلبل بینی

حسرتی سایۂ آں زلف شناس
خم و پیچے کہ بسنبل بینی

جاں از رقیب خواہی و اصرار میکنی
کاریست سہل حیف کہ دشوار میکنی

کوئین رونمائے جمالت نمی شود
باما چہ دیدہ کہ خریدار میکنی

در طینتت نه کینه فزودند عنصری
جرم تو نیست کاین همه آزار میکنی

در پیش من ز لذت آمیزه نیست کم
شیرین ادائے که بانکار میکنی

ساقی بده که باده باندازه میدهی
مطرب بخوان که نغمه بهنجار میکنی

نقصان کمال خواهد و در حیرتم مرا
صالح نکرده و زیان کار میکنی

شوق رخ تو طبع ز هر چیز برگرفت
دیوانه می نمائی و هشیار میکنی

بے پرده تاب جلوه ندارد کسے از آن
خود را بصد لباس نمودار میکنی

در هر لباس جلوهٔ دیگر همی نهی
دلها بطرز غیر طلبگار میکنی

مجنون بدام طرّهٔ لیلی در آوری
قمری به بند سرو گرفتار میکنی

از شمع شعله در دل پروانه میزنی
بلبل فدائے شیوهٔ گلزار میکنی

بے حیله حسرتی نتوان گفت خوش بود
گر عزم طرح صحبت اشعار میکنی

اگر نگه ز سوے دشمنان بگردانی
بلاے آهِ من از آسمان بگردانی

کنی چو عزم تماشاے باغ گلچین را
چمن طراز تر از باغبان بگردانی

چو تهمت است هم اظهار دوستی با او
ز من نگاه و ز دشمن زبان بگردانی

دوچار شیعه شوی گر بروز عاشورا
به نیم خنده دلش شادمان بگردانی

بجلوه کوکب هفت اختران سپه سازی
بعشوه اختر نه آسمان بگردانی

به بیم خنده که بر گل کنی بجانب خویش
هزار رازدرِ بوستان بگردانی

زعشوه هائے نهان تو با عدو شادم
بچند روز مرا نکته دان بگردانی

الا رفیق بفصیحت شعار می خواهم
که خاطرم ز نشاطِ جهان بگردانی

بشرحِ حسن شبابِ جمیل مینوئے
طبیعت از قصب و پرنیان بگردانی

بذکر راوقِ مشکین ختام کافوری
دلم ز بادهٔ آتش نشان بگردانی

جنان من ز هوائے بهشت رضوان
بوصف جلوهٔ حورِ جنان بگردانی

بذکر و گلشنِ نغمهٔ طیورِ بهشت
دلم ز رود و سرود مغان بگردانی

بسوئے حسرتی خود گذر توان کردن
سحر کہاں چو ز گلشن عنان بگردانی

متفرقات

اہلِ دانش بہر کسب علم در کاشانہ ام
من گہے در کوئے شاہد گاہ در میخانہ ام

صد سعادت رونمود و صد بہاران جلوه کرد
مہر آمد در حمل یا یار در کاشانہ ام

عشرتِ پنہاں ببین و شوکت پیدا مسنج
شعلہ در جانست اگر شمعم اگر پروانہ ام

تا نماند ناامیدم حرف لطف آمیز را / گرچه در دل میشناسم پیش او باور کنم

خود دادی بار قیبان تو چرا داری خمار / حسرتی برخیز من هم باده در ساغر کنم

چه پرسی حسرتی از گردش پنهان من شبها / حدیث شور عشق خود شنیدن آرزو دارم

مبادا گویی مهر عدو که در دل تست / روم ز پیش تو هنگام می کشیدن تو

مقطعات

ای فرض احترام تو از کعبه سوی هند / دانی که بازگشت چرا کرده ایم ما

زان مشرق لوامع قدس از چه روی باز / اندیشه صرف تیره سرا کرده ایم ما

بهر طواف کوی تو ای مهر اوج فضل / رو جانب زمین ز سما کرده ایم ما

ای حج و عمره را ز تو دانیم رکن و شرط / زین راه طی مرحله ها کرده ایم ما

ای آگه از تفنن الفت چه دور گر / از قبله رو بقبله نما کرده ایم ما

شیخ الرئیس را بتو همسر نوشته ایم / پرسی اگر صواب خطا کرده ایم ما

پور قباد را بتو هم پایه گفته ایم / انصاف میدهیم جفا کرده ایم ما

آن مظهر شیون صفاتی که اکتساب — از شیوهٔ تو رسم وفا کرده ایم ما
آنی که دل بشیوهٔ شیرین ربوده — آنی که جان بذوق فدا کرده ایم ما
مرآت دل بهجر چو زنگ الم گرفت — از یاد عارض تو جلا کرده ایم ما
جان از فشار درد جدائی ستوه شد — از وعدهٔ وصال دوا کرده ایم ما
زان پاره آتشی که دلش مجمر آمده — آتش غبار و آب هوا کرده ایم ما
بر ما مگیر نامه اگر کم نوشته ایم — دانی که اعتماد صبا کرده ایم ما
ور نامه نانوشتن تو از تو پیش خود — صد گونه عذر ها بسزا کرده ایم ما
این نامه گرچه بعد دو سالی نوشته ایم — آنها هزار ناز بجا کرده ایم ما
هم در طواف کوی ترا یاد کرده ایم — هم آرزوی تو بمنا کرده ایم ما
در کعبه داستان مدیح تو خوانده ایم — واندر مدینه بر تو ثنا کرده ایم ما
هم بهر تو بهرده منت نموده ایم — هم بر صفا دعا بصفا کرده ایم ما
هر جای کان محل اجابت شمرده اند — حق وفا و مهر ادا کرده ایم ما
در ختم نامه عرض دعا گر نکرده ایم — ای حسرتی حذر ز ریا کرده ایم ما
وانگه دعا بموضع دیگر چه حاجت است — چون بارها بکعبه دعا کرده ایم ما

ای باد بگلستان دهلی — روزی قدر ار ترا گذری

باآں گل تازہ گو کہ از داغ	شد تختہ سینہ لالہ زارے
بستی چو در چمن بہ دیدیم	سوئے قفسم بیا تو بارے

رباعی

الطاف تو بر بندۂ عاصی چہ عجب	لطف و کرمت نیست مسبّب بہ سبب
ناست اللب و تجلیّت در جاں باد	آندم کہ کشم رخت ز دنیا یارب

دیگر

از بینگونہ سیہ گلیم در و سیہم	کابلیس کند عار زیاد گنہم

دیگر

[illegible] نہ ملاہی و مناہی توبہ	وز ہر چہ کہ از بندہ نخواہی توبہ
[illegible] و خط عفو بعصیانم کش	کردم ز سر صدق الٰہی توبہ

دیگر

ـــے خوش آید مرا مقالات حکیم	نے دل شگفد نہ بذلہ و ہزل ندیم
ـــت یار کہ بیا ورد شمیم زلفے	آشفتہ نشستہ ام بامید نسیم

دیگر

نوٹ: اصل نسخہ میں اس رباعی کا مصرعہ نصف ... مٹا ہوا تھا وہ بجنسہ نقل کر دیا گیا۔ ۱۲

رباعی

شب شیرهٔ روح از کلامش می ریخت — صهبا از لعل لاله فامش می ریخت
میگشت و نگشتن از ادا میبارید — میرفت و رفتن از خرامش می ریخت

دیگر

گر پیر شدم چه غم شبابم بخشند — در مخمورم شراب نابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست — در روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

از زلف سیه برو نقابی درکش — برقع برخ چو آفتابی درکش
ور ستر و عفاف گر نه تنگ آمده — با من بچمن بیا شرابی درکش

دیگر

نه قطره زن طریق مشتاقی باش — نی در گرد مغنی و ساقی باش
عمر ابد و وصال جاوید طلب — فانی از خود شو و پس باقی باش

دیگر

اینجا نفسی جز بشارت نبود — اینجا سخنی بجز اشارت نبود
فهم سخنم گر نکنی معذوری — اینجا همه معنی است عبارت نبود

رباعی

بلبل که ز عشقِ گل حزین میباشد	با ناله و فریاد قرین میباشد
تنها نه ز خود رود که از گلشن هم	گر بنمایم که گل چنین میباشد

دیگر

این قول قدیم از افادات حکیم	هر طبع سلیم می نماید تسلیم
از هر چه که ناخوش بجهاں ناخوشتر	بیگانه وشے ز آشنایانِ قدیم

دیگر

من تشنه و سیراب ز صهبائے خودم	من کعبهٔ خویشتم و کلیسائے خودم
با غیرِ خودم هیچ سروکارے نیست	من عاشق و معشوق خود آرائے خودم

دیگر

هر صبح ترا بجستجوے باشم	هر شام در آرزوے توے باشم
گفتی که فلاں چگونه مے باشی تو	تو باش نگو که من نکوے باشم

دیگر

چندے بحریم شهریاراں رفتم	چندے بدر رند شعاراں رفتم
دیدیم همه لهو ز سهو و کبر و طامات	ناچار بکوے مے گساراں رفتم

رباعی

در دیر مغاں بت خود آرائے ہست — خود بینی و خود سرائے و خود را ہست
اندر نظرش یکیست مستی و عفاف — توبہ شکنی و توبہ فرمائے ہست

دیگر

از خاکی و چوں خاک ہمی باید زیست — بے ہیچ قبا دے و جبے باید زیست
گفتی کہ چو مردہ زیستن دشوار است — دشوار اگر ہست ہمی باید زیست

دیگر

دے حسرتی خستہ ملاقی گردید — اصرار بسے چو رفت ساقی گردید
گفتم ز ہمہ گذشتی الا از می — گفتا ایں نیز اتفاقی گردید

دیگر

در شہر حکایت می آشامی تست — در پیر و جواں شہرت خودکامی تست
گفتم بتو آنچہ بود دیں خود دریاب — بدنامی تست یا نکو نامی تست

تمت

قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

در نعت

گر بسر چو آشتی ز مدارا بر آورم — پرخاش از سکندر و دارا بر آورم

وحدت سپرده نسبت چو لالگری مرا — گردے ز کاروان تو و ما بر آورم

از قید نه رواق نگارین بدر روم — یوسف ز هفت کاخ زلیخا بر آورم

هر گام غول حوصله کوتاه ورد و دراز — مشکل برے بعالم بالا بر آورم

آن باده نوش پاک نهادم که شهد و شیر — هنگام دار و گیر ز مینا بر آورم

رندم ولے بگاہ جدل با فقیہ شہر
دو دستے زدود مان لم و لا برآورم

بس نکتہ ہائے نغز کنم نذر انجمن
در ساغرے کہ بادہ ز مینا برآورم

از ذکر و شکر نفس اگر سستی آورد
فریاد یا معین اغثنا برآورم

فرسودہ رسمہائے جہان ناخوش است
گوہر ز کان و لعل ز دریا برآورم

از بہر کسب فرحی سایۂ ہما
برخاستم کہ شہپر عنقا برآورم

گو شیخ شہر رنجد و گر پیر میکدہ
من آں نیم کہ دم بمدارا برآورم

از روشنید و زرق و باند از رنگ و بو
در دل ہر آنچہ نیست ز لب ہا برآورم

در خانقہ ز شیشہ و پیمانہ بگذرم
در ذکر حق ز میکدہ حاشا برآورم

طاعت سرشتہ گشتہ ز دل چون بدر رود
مستی بجاں سرشتہ نہ آنرا برآورم

سجادہ گسترید کہ خواہم نماز کرد
پیمانہ آورید کہ صہبا برآورم

دیوانہ را قرار یک جو نیست زاں
گہ لا و گہ الہ و گہ الّا برآورم

اندر رہائے تلخ بشیرینی بیاں
در ذوق ناسلیم گوارا برآورم

چون جہل علم نیز نقاب جمال اوست
از ہر دو لوح سینہ مبرّا برآورم

از طرز عارفانہ ہر طبع حظ برد
ابیات دلپسند احبّا برآورم

دستان جاں نواز و نواہائے دلکشا
بہ شیوہ طیور خوش آوا برآورم

گر سر بوصفِ شاہد و صہبا بر آورم
افکار از طبیعتِ دانا بر آورم

مشتاقم آنچناں که بیک دم بہم شدن
صدگونه حسرت از دلِ شیدا بر آورم

نازم بسحرِ عشق که از نار مشتعل
انفاس سرد صبحدم آسا بر آورم

از یک دو آهِ شعله فشانِ زبانه خیز
آہن دلے ز طینتِ خارا بر آورم

گویا بوصفِ خندهٔ پنہاں قصیده ایست
آں ناله ہا که در دلِ شبہا بر آورم

خاکم بسر که با همه عبرت ببزمِ دوست
خواہم که کارِ خویش ز اعدا بر آورم

ہرگز بہیچ شغل دلم وا نشد کجاست
کاریکه از ہوائے دل آنرا بر آورم

نے روی دل بسوی نجوم است کز نقاب
روئے مخدّراتِ خفایا بر آورم

اندیشه ہائے سبعهٔ سیّاره واکنم
مرکوزِ ہفت گنبدِ خضرا بر آورم

وہمے نه زاستم از پئے تشریحِ امّہات
علّت برائے گردشِ آبا بر آورم

گویم ز خیر و طالع و مستولی و قراں
احکام و مضمرات و خبایا بر آورم

آگاه از صناعتِ طب نیز نیستم
تا خویش را نظیرِ مسیحا بر آورم

نه صوفیم که از اثرِ لذّتِ سماع
رقصے ز نم جہاں بہ تماشا بر آورم

نه مطربم که پیچ بہ پیچ آرم از نوا
ناہید را بزمزمه از جا بر آورم

نه عاشقم که از تف آه شراره بار ‌‌ دود از دمار گلشن و صحرا بر آورم

نه عاشقم که غازه بر خساره بر کشم ‌‌ با پیچ و تاب زلف چلیپا بر آورم

از سرمه آب خنجر مژگان فزون کنم ‌‌ وانگاه دست از پی یغما بر آورم

نه شاعرم که شورش هزلی در افگنم ‌‌ شور طرب ز جمع اخلّا بر آورم

گوییم برای اخذ جواهر قصیده ها ‌‌ مدح از پی گرفتن کالا بر آورم

گوییم سخن که بوسه شیرین ربایمی ‌‌ سنجم غزل که کام ز سلمی بر آورم

اما برای آنکه دو بیتی گزیده ‌‌ اندر ثنای داور دارا بر آورم

بیگانه نیستم ز طریق سخنوری ‌‌ گاهی بشعر دم ز تولا بر آورم

اول به آب چشمه کوثر وضو کنم ‌‌ وانگه نفس بنعت مزکّی بر آورم

آن کز چمن طرازی بستان مدح او ‌‌ ماوای خود بجنّت ماوا بر آورم

آن کز ترانه سنجی گلزار نعت او ‌‌ اندیشه چون بهار مطرّا بر آورم

سلطان دین امام رسل شاه انبیا ‌‌ کز بندگیش پایه والا بر آورم

شاهین قهر او چو شود بال و پر فشان ‌‌ خواهد عدو که شهپر عنقا بر آورم

خاک درش که سرمه اهل بصیرت است ‌‌ گوید که کام دیده اعمی بر آورم

هر امر و نهی کز تو بگوشم فرا خورد ‌‌ از جان و دل ندای اطعنا بر آورم

نور در پی شمع سوی خضر شد اندر ظلمات — گر شبی تا به سرچشمهٔ حیوان رفتم
شد هدایت به اثر فیض مزار شاه است — که بهم پای دل تا به بیابان رفتم
پایه پایه از لطف و کرم بود والاش رسان — گرچه صد پایه در اندیشه بجولان رفتم
آن بدریای رسالت گهر یکدانه — که ز فیضش نه به پویه عمان رفتم
آنکه با این دل بت بنده ز فیض لطفش — پایه در پایه و ره بره ایمان رفتم
آنکه از جلوه نمائی بهار خلقش — بی تکلف به سر روضهٔ رضوان رفتم
خوش دمی بود که آهنگ ثنایت کردم — که بهنجار نه آغاز به پایان رفتم
ساعتی خوب بمن لطف تو ارزانی داشت — متفحص نه بتنجیم کرشناسان رفتم
پیش تو ناز انشنودم ببزرگی و مهی — بسپاس و شکایت نه ز دوران رفتم
قرعه بخانش نه از خوبی برجیس زدم — الم اندوز نه از شومی کیوان رفتم
نی بآوازهٔ ناهید شکستم توبه — نی بهنگامهٔ مهر از سر پیمان رفتم
نی ز نظاره گری زی فلک تا رسیدم — نی بدریوزهٔ نور از مه تابان رفتم
نی پی آگهی راز دبیر گردون — گه سوی بابل و گه جانب یونان رفتم
نی دو شنبه شنا تدم نه بطلی آوردم — همچنان ساده ز آلایش طغیان رفتم
نی ز تمهید سخن نی ساز طلسمی کردم — ور بگوئی که به طرز حکیمان رفتم

ما گروہیم کہ سر دفتر ما امّی ہست	اقتفائے اثرش کردم و زینساں رفتم
امّی ہست چہ امّی کہ بر اسرار علیم	علم ازو یافتم از شعبدہ بازاں رفتم
الغرض سیر نخست است بوادی قصید	کہ باسلوب خرام مہ تاباں رفتم
راست اینست کہ از حوصلہ ام بود فزوں	مگر از نسبت مدحت ہمہ آسماں رفتم
فیض بے واسطہ از مبدء فیاض است ایں	نے بشیراز شدم نے بصفاہاں رفتم
گر نہ بر جادۂ عرفی زدہ ام گام مگیر	کہ سراسیمہ چو رم خوردہ غزالاں رفتم
بخودم زمزمۂ نعت ز لب میریزد	چہ شگفت ار نہ بآرایش عنواں رفتم
سرورا سوئے خودم خواں کہ کشم آہنگی	کف خاک آمدم و چشمۂ عرفاں رفتم
خسروا سوئے خودم خواں کہ شوم نغمہ سرا	گدیہ جو آمدم و عزت خاقاں رفتم
داورا سوئے خودم خواں کہ نوائے بکشم	بے نوا آمدم و با سروساماں رفتم
ملکا سوئے خودم خواں کہ صفیرے بزنم	خس و خار آمدم و سنبل و ریحاں رفتم

حسرتی اخترم از ہند بدہ کرد بعرب
دائم از خاک بمنزل گہ کیواں رفتم

ولہ

کارے بحسب خواہش دل در جہاں مخواہ	تغییر رسم کہنۂ ہفت آسماں مخواہ

منم آن قطره ز عمان برون آمده | که پس از سیر و سفر باز بعمان رفتم
منم آن ساده که رنگینی دیوم نفریفت | منم آن شوخ که آگاه ز غولان رفتم
من که پیر خردم حسرت شاگردی داشت | ساده اندازتر طفل دبستان رفتم
چه کساد است که کس قدر رو بهایم نشناخت | خاتم دست سلیمانم و ارزان رفتم
بجز بیداری من پیره زنی نیز نخواست | گرچه صد بار سوی مصر ز کنعان رفتم
شادم از ضعف که بین پایه و الا بخشید | بپر و بال هوا همچو سلیمان رفتم
شده بودم ازین چمن رنگ آمیز | لاجرم نکهت گل گشتم و پنهان رفتم
تا که یاد نکند کس به بدی هم از من | نیکوئی گشتم و از خاطر یاران رفتم
بزم آسوده دلان گرمی هنگامه نداشت | اشک حسرت شدم از چشم عزیزان رفتم
آمدم دوش از آن دار پشیمان گشتم | رفتم امروز ازین دیر و پریشان رفتم
صولت حسن، توان دید که با اینهمه شوق | بدر خانهٔ دلدار هراسان رفتم
بیکسی بین که بجالم همه خورسند افسوس | بزیارت چو سر خاک شهیدان رفتم
مرحبا شوق گرفتاری دام کاکل | که ببال و پر خود بر در زندان رفتم
تا بگوشش نسیمی که دامن بگشاید | زین چه حاصل که بگلگشت گلستان رفتم
منم آن پر ... شانی غم ... فی دل | که بپرس کوچه اعتبار غزلخوان رفتم

شعلهٔ زندگیم بادِ نفس سرد نکرد
بهوایت چو چراغِ تهِ داماں رفتم

دیدهٔ منتظرم آب و صفائی میخواست
یاد آئینه رخے کردم و حیراں رفتم

در حریمِ دلِ خوبانِ جهاں جای من است
لیک وارسته برنگِ مهِ کنعاں رفتم

دمِ هجر است غمیں گشتنِ تو مژدهٔ وصل
چه شگفت است گر از پیشِ تو شاداں رفتم

دلِ من شیفتهٔ قدر شناسیِ گل است
بگلستاں نرود تا نه گلستاں رفتم

در شبِ هجر که جز سوختنم کار نبود
شمع گردیدم و تا صبح بپایاں رفتم

رشک میداشت مرا بر حذر و دل میخواست
خرمی گشتم و در محفلِ مستاں رفتم

طبعِ من نازک و ایں قوم جفاجو بدخو
مهر و الفت شدم و از دلِ خوباں رفتم

اعتباریست تفاوت همه در اصل یک اند
در سرای شه و در منزلِ دهقاں رفتم

نه غرض کسبِ هنر بود و نه ادراکِ علوم
بهرِ هم بزمیِ طفلاں بدبستاں رفتم

بامیدیکه رسد ناقه و محمل از پے
ساربان وار بهر گام حدی خواں رفتم

قصهٔ فتنِ من چوں شبِ هجر است دراز
قصه کوتاه بصد حسرت و حرماں رفتم

جستجوے دلِ گم گشته نمودم هر جا
هم در شهر زدم هم به بیاباں رفتم

حیف زاں گم شده هرگز اثرے رو ننمود
کعبه هم رفتم و هم بر درِ رهباں رفتم

مرحبا زمزمهٔ شعر که در هر بزمے
نغمه انگیز شد از مرغِ خوش الحاں رفتم

حرفے گر از فروغ جمالِ تو سر کنم
گرد از نهاد صخرهٔ صما برآورم

افسانهٔ حقیقتِ مهرت چو سر دهم
عشقِ مجاز از دلِ برنا برآورم

گاهِ ثنائے غالیهٔ خلقِ دلکشت
ز انگوزه بوے عنبرِ سارا برآورم

از یک حدیث لطف که با من کنی بخواب
مضمون صد هزار تسلی برآورم

گر بخت بر درِ تو برد سجده هاے شوق
نے از جبین که از همه اعضا برآورم

خواهم بر آستان رفیعت نهادنے
تا سر ز ساقِ عرشِ معلے برآورم

شاید فتد نگاه بایوان جاهِ تو
خود را فراز بام ثریا برآورم

خطّ غلامے تو بدست عمل نگار
امروز شد سپرده که فردا برآورم

از داغ بندگیت جبین را گزیر نیست
خواهم که آفتاب ز سیما برآورم

دستم نگار بند عروس مسیح نیست
نبود عجب اگر ید بیضا برآورم

طبعم ترانه سنج ثنائے کمال تست
نشگفت گر نشید بدعوے برآورم

آن ساحرم که مدحتِ شیرین اگر کنم
از طبع قیس الفت لیلی برآورم

گاهے برسم و عادتِ مرغانِ بوستان
لختِ جگر سرشته نواها برآورم

گاهے صفیر سنج بود کلکِ من بنظم
گاهے صریر خامه بانشا برآورم

گه عهدِ التیام بالفاظ میزنم
گه دم ز اتحاد بمعنے برآورم

از بیتِ عاشقانه بشوقِ وصالِ خود
معشوقه از طرب کده تنها برآورم

از شعرِ عارفانه ز اوباش و سوقیاں
صوت و نوائے نحن عرفنا برآورم

در ساعتے بمطلب الغاز و ارسم
در یک نفس ہزار معمّا برآورم

چند از گزاف بے مزه شورے در افگنم
تا کے ز لاف بیہده غوغا برآورم

بر عرضِ حسنِ خاتمه ختم سخن کنم
زاں پس که یک دو حرف تمنا برآورم

شاباش سپهر بارگها بنده پرورا
خواہم که نام کفر ز دنیا برآورم

آتش بکاروبارِ مغانِ عجم زنم
[illegible] موجهٔ دریا برآورم

ہم غزوه آورم ز پے انکسا نفس
ہم [illegible] کفر سراپا برآورم

گو زاده ام بہ ہند [illegible]
یارب که سر ز یثرب و بطحا برآورم

ولہ

رستم از ہجر و بمنزل گه جاناں رفتم
جانبِ گل کده از دشت مغیلاں رفتم

ہاں وہاں روشنیِ چشم بگر بید مرا
تشنه بودم بسرِ چشمهٔ حیواں رفتم

شاخے از طوبی و کاخے ز زبرجد دادند
طالعِ من که ازیں منزلِ ویراں رفتم

سروِ آزاد کجا وادیِ پرخار کجا
در نوآیینِ چمن تازه خیاباں رفتم

منم آں ذرهٔ بیتاب که از یاریِ شوق
تا بخلوت گهِ خورشیدِ درخشاں رفتم

بر شاخسار دهر ز نوبر اثر مجوی — در چشمه سار چرخ ز گوهر نشان مخواه

خالیست از زبرجد مقصود نیل چرخ — بیهوده رنج خویش بهر دُر ز کان مخواه

گر آفتاب شعله زند در نهاد تو — از مشتری ردا مطلب طیلسان مخواه

هر چند دود لازم نار آمد است لیک — هنگام احتیاج ز آتش دخان مخواه

هر طبع را بشیوه نو آفریده اند — کامی ز هفت اختر و نه آسمان مخواه

دل بر نکاح قاضی و لولی چه بسته — زین اجتماع غیر بلا در جهان مخواه

با نفس یک مصارعت رستانه کن — خود را اسیر دیو درین هفتخوان مخواه

رخصت مبر که پنبه در مصاف نفس — خفتان ز بر برون کن و برگستوان مخواه

گوهر که در نهاد تو ماند آن بیار — تبجیل خویش از شرف دودمان مخواه

گر دل بتو دهند حبیبان عنان بگیر — در سر طلب کنند حریفان امان مخواه

ناراستی بطبع ستمگر نهاده اند — غیر از کجی ز طینت تیغ و کمان مخواه

نی پادشاه زر دهد و نی خدا بهشت — خود را هلاک خنجر ناز بتان مخواه

معنی چو دست داد بصورت چه احتیاج — جام بلور بهر می ارغوان مخواه

پروانه گر شوی بسر شعله جا بگیر — بلبل اگر شوی بچمن آشیان مخواه

خوشتر ز صد هزار نشید است بانگ شوق — آوای عندلیب شنو نغمه خوان مخواه

تا روزگار عمر بلذّت بسر بری — از روزگار جز دلِ شورش نشاں مخواہ

ردّ و قبول چیست با نعام خسروی — از ژندہ و پلاس بہر پرنیاں مخواہ

انداز نیل شوکت ساسانیاں مجوے — سامان کسب دولت سامانیاں مخواہ

چنگی بشعر زن سخن عارفانہ گوے — ہجو فلاں مجوی و ثنائے فلاں مخواہ

چوں شاعری عطیۂ عشق است بہر شکر — غیر از غزل ز دل مطلب از زباں مخواہ

تا کے بہ بند لاف سخن گسترے زدن — بیہودہ قیل و قال کہ ایں خواہ و آں مخواہ

اے حسرتیؔ بعزم حریم رسول خیز
باری از و طلب کن و از آسماں مخواہ

جانم فدائے آنکہ چہ پاک آستانہ ایست — ماوائے خویشتن بجز آں آستاں مخواہ

ولہ

اے در حسد بزم تو از زرہ در آفتاب — با آنکہ اشرفست ز ہر اختر آفتاب

روئیت تہ پرند نمایاں ہماں کہ ہست — پنہاں شود کشتہ چو برخ معجر آفتاب

باشد چو مہر جلوہ نمائے گہے بہ بام — از صبح تا بشام نشیند در آفتاب

از موئے عنبریں تو سر مست یاسمن — و ز روئے آتشیں تو در آذر آفتاب

آبے نمیدہد گلِ رنگِ شکستہ را	باشد چو بادہ گو ہمہ در ساغر آفتاب
از فتنہ سازِ خوبیتو یک شیوہ آسمان	وز شعلہ زارِ روئیتو یک اخگر آفتاب
گر روئے شب فروغ پذیرد ز وعدہ ات	مانند صبح دیدۂ عاشق بر آفتاب
دور از تو تیرہ روز تو واند یکے بود	گر سر بزیر داغ دگرش بر سر آفتاب
آسایشِ درون کسے از تو مشکل است	اے در نزا و شعلہ و در گوہر آفتاب
از بہرِ زلفِ غالیہ سای تو ہر سحر	ریزد برنگ نور ہمہ عنبر آفتاب
سوزند گر سپند بمجمر برائے تو	گردد ز شعلۂ رخت آن مجمر آفتاب
دشمن در آرزوی ہم آغوشی است و من	در حیرتم چگونہ کشد در بر آفتاب
ہاں فیض نور کیست کہ روشن بود جہاں	از عرصۂ زمانہ بر افتد گر آفتاب
رخشندہ ماہ برج رسالت کہ نور او	تابندہ در جہانست چو در محشر آفتاب
خورشید آسمان نبوت کز انکسار	ساید بر آستانِ بلندش سر آفتاب
صد طعنۂ حضیض ز اوج تو بر فلک	صد طعنہ تیرگی ز فروغت بر آفتاب
گر پرتوے دہند بدوران ز نور تو	گردد نجوم و ماہ و فلک یکسر آفتاب
از شید او تمامۂ گیہان منور است	یک شعشۂ فتاد ز رویت بر آفتاب
اے آنکہ از برائے ہوا خواہت آسمان	بے ابر پرور دسمن و گل در آفتاب

گر مغرب و عشا نه بدے در زمان تو — پنهان نمی شدے ز نظر دیگر آفتاب

تا جرم مه به تیشهٔ حکمت دو پاره شد — از بیم تیغ خشم تو شد مضطر آفتاب

اے آنکه هست قبلهٔ عالم حریم تو — یکشام سجده اش نگذارد گر آفتاب

دیگر ز داغ فرق پرستندگان تو — آرند ز آفتاب فروزان تر آفتاب

از نسبت زمان تو نبود عجب اگر — هر چرخ عرش گردد و هر اختر آفتاب

یارب چه صاحبی تو که بیجا است جا کند — دربان قصر جاه ترا بر در آفتاب

در جنب ذکر تقوی عاملان امتت — تقوائے مشتری نکند باور آفتاب

گر لاف دلربائی عشاق تو زند — کی می پذیرد این سخن از نادر آفتاب

گفتم بآسمان که بسے در شگفتیم — طالع شود چسان سوے خاور آفتاب

یعنی حریم شه شرف افزائے مغرب است — باید از آن طرف بکند سر بر آفتاب

اول بخنده رفت پس لب چنیں کشاد — کاے از فروغ رایتو پرتو بر آفتاب

این پایه لاف و دانش و این مایه سادگی — پرسی ز وجه نور ضیا گستر آفتاب

زین راز هر یک آمده دانا که روشنی — در ماه نیست نیست محاذی گر آفتاب

پس عکس روے شاه نیفتد چو اندران — گردد چسان ظهور لوامع در آفتاب

نور از کجا رباید و تابے از کجا برد — طالع شود اگر ز سوے دیگر آفتاب

از گردش زمانہ منم تیرہ روزگار | اے پیش نور رائے تو نہ چو ہر آفتاب
بنگر بچشم مہر و ز سیاہ من | چشمک زند ستارۂ من تا بر آفتاب
در ہر دو عالم از تو امید حمایت است | اے ماہتاب جاہ و مست و چاکر آفتاب
گویند روز حشر بفرق گناہگار | طالع شود بتاب و تب دیگر آفتاب
در سایۂ ردائے عنایت مرا بگیر | تا گرد و ابر رحمت از آں چادر آفتاب
شاہا ز فر نعت تو نبود شگفت اگر | ریزد چو لفظ از لب مدحت گر آفتاب
ہر گل کہ در مدیح تو ریزد ز باغ فکر | بر داردش سپہر و زند بر سر آفتاب
حاسد چو چشم بست ز انصاف دور بیں | کس وا ندید دیدۂ شپّر در آفتاب
اے شمسی گزاف بہل وقت دعوتست | آں آہ گرم کش کہ شود مضطر آفتاب
سرسبز باد نخلۂ دین محمدی | تا سایہ است بر فلک اخضر آفتاب
خورشید دیں بعرصۂ گیتی محیط باد | تا دائر است بر سر ہر کشور آفتاب
شاداب روی ملّت و پژمردہ روی کفر | تا می کند گداز ز خشک و تر آفتاب

ولہ

زیں بعد ما و درد غم دل ناگریستن | گشت آشنائے نرگس شہلا گریستن

ازماست آبروی محبت که پیش ازیں
هنگامهٔ نبود چنیں باگریستن

او بدگمان و مدعیان در کمین ما
بگذاشتیم شیوهٔ هرجا گریستن

واند دلے که درد باو داده اند چیست
از خلق دور رفتن و تنها گریستن

در ناله نیز ما نفس آهسته می کشیم
تا در نصیب کیست بغوغا گریستن

سامان یک محیط مهیّا دلے هنوز
در خورد عشق نیست مهیّا گریستن

عنبر فشان و عود بسوزان و مشک پاش
خواهم بیاد زلف سمن سا گریستن

با عشق بود لطف نشاط و الم کنوں
بیهوده خنده کردن و بیجا گریستن

هم یار مهربان شد و هم پند گو خموش
فرخنده شیوه ایست همانا گریستن

اندر فراق کار من اینست والسّلام
یا از حباب آب شدن یا گریستن

با گریه تا بمنزلِ تمکیں عروج کو
اے ناشناس منزلت نا گریستن

در بزم عیش دوست تمنّاے اشک و آه
باید بروزگار تمنّا گریستن

یکبار بر نبود دل گریه هم رواست
تا کے بیاد آں رخ زیبا گریستن

خود در عذاب از پے آرام دیگراں
مشکل چو شمع انجمن آرا گریستن

از دوست غمزه دلکش و اندر خنده خوش
از عندلیب ناله و از ما گریستن

تلخی شنیده ایم ازاں لعل شکریں
کاندر هزار رنج است گوارا گریستن

نور آورد به سینه و ظلمت برد ز دل
آغاز صبح و آخر شبها گریستن

کار سحاب از آں نه بچشم حواله شد
کز من نیامدے بمدارا گریستن

هاں دل بضبط کوش نه بینی که یار را
رسوا نمودهٔ تو ز رسوا گریستن

مقبول یار هست حریف نشاط دوست
بیجا بخوں طپیدن و بیجا گریستن

از ابر غیر آب تمنا نبوده است
مطلوب نیست از مژه الا گریستن

گاهے بحکم شوق و گهے از غرور قرب
ما ؤ بگونه گونه ادا ها گریستن

بیباک گاه ناله کشیدن بزیر بام
گاهے بجلوه گاه بغوغا گریستن

یک سمت موج آب دگر سمت موج خوں
خوش آیدم بساحل دریا گریستن

بگریستم ببزمش و گرم عتاب شد
در عشق رسم نیست همانا گریستن

شور سایه سرشک بمژگان غیر کو
با هر مذاق نیست گوارا گریستن

خندیدن و نشاط تو فرخ شمرده
ما دیده ایم شیوهٔ شیوا گریستن

فرخ زمانه که دگر روز هم شود
بر آستانهٔ شه والا گریستن

آں سرور رسل که بدوران لطف او
پیوند دیده را نبود با گریستن

آں مایه خوشدلی بزمانش رواج یافت
شد ناله چیستان و معما گریستن

در دورش از ندامت مستی است گریه ها
رفت آنکه بد ز مستی صهبا گریستن

بر زہر خند خصم تو بنود شگفتی — کاین خندہ بودہ است بمعنی گریستن

اے خرم آں زمانہ کہ بخشند دیدہ را — بر روے در مدینہ و بطحا گریستن

گاہے ز سوے شادی و گاہے ز راہ شوق — در ہر دو جا کنیم دو بالا گریستن

امروز گریہ سر دہیم از دل چنانکہ باز — باقی نماند از پے فردا گریستن

ہاں حسرتی بصرفہ نوازاں نمی سزد — در بزم شاہ جنہ مجا با گریستن

بر چین سرشک از مژہ و دم بسینہ کش — کاینجا نمی خرند بہ آوا گریستن

اینجا سرشک از مژہ بیروں نیامدہ — مقبول تر فتادہ ز دریا گریستن

تا در زمانہ ہست ز نیرنگی شیون — یکجاے خندہ کردن و یکجا گریستن

بادا نشاط قسمت احباب ہمچو گل — بادا چو ابر روزی اعدا گریستن

ولہ

نسیم صبح آمد سوے من از ساحت گلشن — پر از ریحان و گل جیب آستینش از لالہ و سوسن

چو دامان گریبان آستین شاہداں میر بخت — ز بہر کام معدن گل ہر عیش صد خرمن

چو آں قاصد کہ آرد مژدۂ وصل از بر جاناں — شگفتہ دل کشادہ رو تبسم ریز خندہ دہن

دل من لحظہ لحظہ از دمش وقف شگفتن ہا — چناں کز جنبش باد بہاری غنچہ در گلشن

ز غیرت گفتمش کای جلوه گاه تو گلستان ها — چه پیش آمد ترا چون آمدی اندر سرای من
بگفت ای آنکه از آهنگ تو شمشاد در جنبش — ز الحانت چو قمری بلبلان را طوق در گردن
چرا از کلبهٔ احزان قدم ننهی سوی بستان — چرا از غم سراپا بر نداری جانب گلشن
پس آنگه در زمانی کز در و لعل و گل و نسرین — چمن آراسته شکل لاله رخساران سرو گردن
نهاد نوبهاری دامنی بر آتش گل زد — که هم اندر چراغ لاله باران ریخته روغن
سلیمان بهار آراسته بر دوش هوا تختش — گریزان شد خزان از بیم آن مانند اهرمن
گلستان ارم سنجی چو با صحرا درین موسم — بیابی راغ را اعلی به بینی باغ را ادون
تصنع پیشکش در خورد چشمک دیدهٔ نرگس — تکلف بر طرف رخسارهٔ گل لایق دیدن
گل خورشید تابنده چو خورشید درخشنده — فروزان یاسمین و نسترن همچون مه روشن
حدایق خوشنما چون کوچهٔ خوبان سوسن بو — شقایق دلربا مانند گلرویان نسرین تن
بیا در ساحت گلشن ز صهبا ساغری برکش — بیا طرف چمن در پای گل پیمانه در زن
بگفتم سود گفتا هست گفتم کو بگفت اینست — که چون خاطر شود خورسند بنمائی کمال فن
هم از نظارهٔ بستان نضارت چشم را آید — هم از صهبای ریحانی دماغ دل شود روشن
شود سیراب چون زین آب آتش رنگ برخیزد — ز دل افسردگی شوخی کند در جای او مسکن
بآئین چمن چون عندلیبان نغمه ریزی — گل افشانی ز نواز روضهٔ اندیشه صد خرمن

بگفتم گر غرض اینست هم با اینهمه بیدردے
بحمدالله که بیت گرم گفتن میتوانم من

نه با پرویز نه شیرین کرد آنچه از تست با دشمن
نه با فرهاد خسرو کرد بدکان میکنی با من

نه من غیرم معاذالله که خواهم کار عشق از حسن
مکش دست از جفا هرگز جفا از تو وفا از من

دران بزم آینه بودم که گیسو بر قفا و از رخ
دران محفل قدح بودم که می آمد برون از دن

بکانون عجب عود جفا را می زنی دایم
بقانون وفا هم گاه گاهے ضربتے میزن

بدست دشمن آفت و یاری از یزدان تماشا کن
که رستم میرسد ناگاه چون در چه فتد بیژن

اثر در آه گرم و اشک خونین غیر ازین نبود
کزان سوزد گریبان وازین رنگین شود دامن

بدان ماند که بر دشنام کس چشم دعا دارد
امید رحم از گردون بآه آسمان افگن

فلک را کینه با ارباب الفت هست میدانم
ولیکن او نمیداند کرا از مخلصانم من

فروزان نیر برج رسالت کز شعاع او
منور چرخ تابان زهره رخشان مهر و مه روشن

نبودی این شبستان را سحر تا روز محشر هم
نگشتے مهر گردے دلفروزت گر فروغ افگن

برآید از پے جود تو لعل از کان دُر از دریا
همی خیزد نثارت را ز سازه معدن گل از گلشن

کند با دوستان لطف تو کار ابر با بستان
کند با دشمنان قهر تو کار برق با خرمن

جوان و پیر را امید لطافت روان افزا
قوی و ناتوان را بیم قهرت موجب مردن

کلیم ار ره غلط سازد عجب نبود که می دارد
سواد کوی تو نور و ضیائے وادی ایمن

دریغ از دوستی کرده‌ست آن احسان که می بینم — ز تو ای بحر فیض اے معدن انعام با دشمن

ترا بر لوح خاطر ثبت چون در لوح محفوظ است — چه کارے کان پدید آید چه آمد کانست در مکمن

ز اعجازت نباشد دور چون مریم اگر گردد — بعیسیٰ حامله زال همان فتنه آبستن

ز حد بگذشت ای فخر بشر قدر بلند تو — بجا آرد ملائک درگهت حُجّاب را دیدن

نشنید از ادب پیوسته اسرافیل در بزمت — همیشه در گرامی محفلت جبریل را تُوزن

سخن کوتاه کن اے حسرتی هوی دعا بر کش — ندارد حد شمار وصف او پس اختصار احسن

بری از کسف بادا مهر دین احمدی یا رب — همیشه تا که گاهی منکسف مهر است و گه روشن

در منقبت مرتضویؑ

دوش کان رشک ماه کنعانی — همچو خور کرد پرتو افشانی

کلبه‌ام منزلے از زمین تا چرخ — گشت چون نجم بخت نورانی

شب چو روز از چراغ مستغنی — شام چون صبح در درخشانی

درد و اندوه دمبدم یکی — هر نفس عیش در فراوانی

دل چو گل خنده ریز گشت که کرد — نفسش کار باد بستانی

سر ببالینش نهادم و کردم — سجدهٔ شکر لطف یزدانی
گه لبش گاه چشم بوسیدم — گاه رخسار گاه پیشانی
خواستم شرح سوز غم ناگه — مژه شد گرم شعله افشانی
چون چنین رو نمود او هم دلدار — ریخت گوهر چو ابر نیسانی
وانکه افشاند گل ز لعل و چه لعل — غیرت لاله های نعمانی
که مکن قصهٔ چنان آغاز — که بپایان رساند نتوانی
نفسی چند کوش در عشرت — که شب وصل را تو میدانی
که بصد چرخ چرخ دولابی — که بصد سیر دور دورانی
بهزاران فغان نیم شبی — بدعاهای صبح نورانی
بخت هم ار مدد کند شاید — چون شب قدر گردد ارزانی
پس بفرمود ساز و برگ طرب — جمع کن تار و و پریشانی
مطربی با نوای باربدی — شاعری همزبان خاقانی
کو بآهنگ دلنواز کند — زسخنهای آن غزلخوانی
توده توده گل و سمن که شود — صحن منزل فضای بستانی
پس طلب کرد شیشه های شراب — که برد غم ز دل بآسانی

ساغرے واوزان نخست بمن | که دهد بوے لطف پنهانی
گفتمش کای تو اول بلقیس | گفتمش کای تو یوسف ثانی
مکن از راه مهربانی و لطف | صبح زهد مرا شبستانی
اے دلت خالی از غبار مکن | دامنم تر که پاک دامانی
تلخ گردید وزیں نمط آورد | لب شیریں به شکر افشانی
ایکه ای زهد خویش میلانی | هرچه باشی ولے نه صنعانی
داستانش شنیدنی است که هست | عبرت افزاے اهل عرفانی
بگذر از عذر ناسزا نه سزاست | شام پیری بصبح ریحانی
باز گفت ایکه چون تو نیست کسے | بجهان شهره در سخندانی
سخنے گویمت که این مشکل | بشود حل از آن بآسانی
هم گشاید مرا گره از دل | هم ترا عقده ها ز پیشانی
گر دمے نیز احتراز مکن | گر ز ما احتراز نتوانی
نه دو گیر از برائے خاطر ما | ورع ار مانعست پنهانی
قدحے از شراب انگوری | ساغرے از مدام ریحانی
گشت چون از عتاب صیاح عقبه | کار [illegible] گرفت ویرانی

لاجرم چند جام مے خوردم | که بکامم همیشه ارزانی
گشت آئینهٔ دلم صافی | شد شبستانِ طبع نورانی
دلِ من بنده گشت دربرداشت | گوهر این آتش آب حیوانی
ذوق آں کرده شوق بادهٔ خلد | در فزونی و در فراوانی
که ازیں هم بلذّت افزوں تر | که هم آں باقی است وایں فانی
لیکن آں می نمی نمی یابی | غرّه کم شو که پاک دامانی
نے تولاے ساقی کوثر | نے ولاے ولی یزدانی
بحر جود و کرم علیؑ که کفش | دُر فشاند چو ابر نیسانی
لطف او جمع کرد دلها را | که پریشانست جز پریشانی
همتش جز بچوب نشمارد | آں عصا را که کرده ثعبانی
بخششِ خارج از حسابش را | گر تو خواهی بعقل گنجانی
ذرّه ها را اگر شمار کنی | یا نجوم سپهر بنه دانی
خس آں آستانِ گل داماں | خاک آں شدّه زیب پیشانی
پیشتر بایدش تو دانست | آنکه دارد سرِ خدادانی
هر که گلچین باغ مهر تو نیست | نکند سیر باغ رضوانی

آنکه اندر زمانهٔ تو شده ‏ ‏ ملکی طبع انسی و جانی

دشمنت در فسانه ناچار است ‏ ‏ که ز شیطان نرفت شیطانی

کار پیکان تیر مے آید ‏ ‏ با عدویت ز لعل پیکانی

مهر جم بشکند هر آنکه کند ‏ ‏ پدرِ عالی تو دربانی

هم بلفظِ تو معجز عیسی ‏ ‏ هم بنطقِ تو آب حیوانی

فرط لطفِ تو نیز بیان کرده است ‏ ‏ هر که را خوانده بمهمانی

اینکه از مهر روے روشن تو ‏ ‏ شد شبستانِ و مهر نورانی

ظلمت از بهرِ خانهٔ خصمت ‏ ‏ ماند باقی بعالمِ فانی

چرخ خیزد و براے تعظیمش ‏ ‏ هر کرا بر بساط بنشانی

چه غم از آفتاب حشر مرا ‏ ‏ چوں بفرقم تو پرتو افشانی

داورا گرچه خسروی امروز ‏ ‏ خوش نواتر بود ز خاقانی

چه کند فوق طاقت بشر است ‏ ‏ ذات پاکِ ترا ثنا خوانی

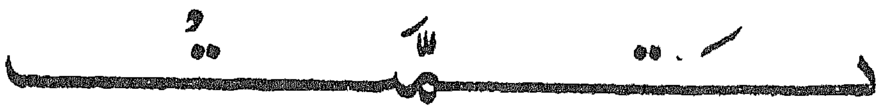
بدعا میرود که مے باید ‏ ‏ از گدا جز دعا تو میدانی

چه دعاے که بهترین نطق ‏ ‏ بجمادات گشته ارزانی

تا بود مدحِ ابر دُر پاشی ‏ ‏ تا بود وصفِ برق رخشانی

	ابر رحمت بدوستاں سازد		با صدف آنچہ آب نیسانی	

	برق با خرمن حسود کند آنچہ تیغت بروز میدانی	



بسم اللہ الرحمن الرحیم

تقریظے کہ خاکسار الطاف حسین حالی در زمان حیات مصنّف مغفور برین دیوان بلاغت
عنوان در سال ہزار و ہشتصد و دو سیحی نوشتہ بود

رباعی

ہر چند ستایش سخن دین من است ✤ میگویم و راست گفتن آئین من است
در مدح سخن ساختگی نیست مرا ✤ تحسین سخن شناس تحسین من است

الا اے ہوشمند فرزانہ درین روزگار کہ جنس بالا دست سخن از متاع حسن نوخطان
ناروا تر۔ و دم گیرائی اہل سخن چوں نفس سرد واعظان بے اثر افتادہ است۔ زہنا

گمان نبری که اندازہ قدر گفتار را نقصان فرا گرفتہ است و سرمایہ لفظ و معنی بزیان رفتہ۔ چشمہ حیوان اگر در ظلمات پنہاں گردد خاصیت جاں بخشی از وبیرون نرود۔ و ماہ کنعاں اگر در بازار مصر بہیچ نیرزد جوے از نصاب کمالِ حسنش کم نشود۔ کما قیل ؎

از قیمتِ یوسف نشود یکسر مو کم ٭ ہر چند خریدار ببازار نباشد

اگر گوئی کہ سخن را کہ مکانتے بلند و قدرے ارجمند است عز بوجود نکتہ دراں سخن پیوند است۔ ورنہ لفظی است بے معنے۔ و اسمے است بے مسمی۔ و سخنور چنانکہ معلوم است امروز از جہان معدوم است۔ پس اگر کبریت احمر را خاصیت اکسیر باشد گو باش۔ و اگر سایۂ ہما فرۂ اقبال با خود دارد گو بدار۔ ازاں کہ نہ موجود است چہ خیزد۔ و از ینکہ مقصود است چہ زاید۔ گویم راے چنانکہ فرمودی ہنر از توابع وجود اہلِ ہنر است۔ و عرض از لواحق ذات جوہر۔ و چندانکہ ہنرمند کمیاب۔ ہنر کمیاب تر۔ امّا با ایں قصور نظر و نقص ادراک و ناتمامی دانش و نارسائی دریافت کہ مرا آدمی راست چگونہ بتواں گفت کہ اہل کمال را جز در نشیمن عنقا آشیاں۔ و از سخن جز اسم و از سخنور جز رسم در جہاں نیست ؎

خاکسارانِ جہاں را بحقارت منگر ٭ تو چہ دانی کہ دریں گرد سوارے باشد

سرت گردم اگر بسبق حوادث روزگار مرغان نواسنج را آشیاں ہا پاک بسوزد تا عندلیبی
درچمن نغمہ سرا است باغ را دشت نتواں خواند واگر طلوع سپیدہ سحری رونق بازار ستارگان
برہم نشکند تا مہر درخشاں عالم افروز است جہاں را تاریک نتواں گفت۔ گرفتم ہنر را
گرمی بازار نہ چنداں است کہ کالای گراں بہاے معنی از ہر دکان میتواں خرید و گنج
شایگان سخن در ہر خرابہ میتواں یافت۔ اما صاحب نظراں وا آنکہ با اینہمہ بار اینہا
درکیسہ روزگار رخشندہ گوہر ہا ست۔ از چشم کورسواداں مانند گنج درویرانہ پنہاں
وبر سپہر کمال فروزندہ اختر ہاست از دیدہ شپر چشماں چوں مہر جہاں تاب سرور
نقاب کتماں علی الخصوص در یتیم معانی۔ مہر منیر فلک نکتہ دانی۔ قائمہ عرش تحقیق۔
باب مدینہ تدقیق بحر لجی علم وایقان۔ کوکب دری افق عرفان۔ بہین ثمرہ نخل باغ
ارادت۔ گزین نتیجہ پیوند مادہ وصورت شناور دریاے حقیقت۔ رہرو صحراے
طریقت۔ چارسوے مملکت معنی را اگیہاں خدیو۔ و شش جہت عالم حقیقت را
فرماں روا۔ نگارستان رنگین بیانی را چہرہ پرواز۔ وبہارستان شگفتہ طبعی را
چمن پیرا۔ رمز شناس سرائر عقل ونقل۔ نکتہ سنج غوامض درایہ وروایہ۔ مرحلہ
پیماے طریق نظر واستدلال۔ قصب السبق رباے عرصہ فکر وقیاس۔ شمسہ
پیش طاق بلند نظری ودالافطرتی۔ نواب خجستہ القاب محمد مصطفے خاں بہادر

متخلص بجبرتی ـــه

بلفظ لا یعبر عن معان ٭ احاطتها مکارم ذی الهام

اللّهمّ متّعنا و متّع الکلّ بدوام بقائه و مدام لقائه - حوصله و سیعش هما نیست که بلندی همّت آسمان اوست - و قدر رفیعش آسمانیست که فروغ خنده مهر درخشان اوست ضمیر منیرش نقد حقایق را گنج شائگان - و چراغ فکرش انجمن قدس را شمع شبستان - حله الفاظش سراپای معنی را پیرایه ناز - و حلیه عباراتش گوش و گردن مضمون را زیور امتیاز - افسون لطف گفتارش در زنجیر آزاده دلان چون قید و بند - و معجون نطق شکر بارش در مذاق حنظل طبعان چون شهد و قند - استعاراتش چون اشاره چشم خوبان دلربا - و عباراتش چون چشمه آب حیوان جانفزا - اطنابش چون طول شکوه دوست داران سامعه نواز - و ایجازش دلاویز تر از نگاه چشم نیم باز - فکرش از دعای سحری شب زنده داران رساتر - سخنش از ناله نیم شبی جگر خواران گیراتر فقره شیرینش نگوییم شیره جان اما پاره شیرین تر ازان - و مصرعه رنگینش نگوییم برگ گل اما دل از کف ربا ینده بلبل - رائحه الفاظش از نکهت گل در دماغ بلبل بل از عطر پیرهن در مشام یعقوب سازگارتر - و شهد مقالش از رشحه زلال در مقام مستسقی بل از جرعه می در مذاق مخمور خوشگوارتر -

الحق گرمی طبع پرشور شرابیست کہ تمکین پسندان اگر ہمہ کوہ وقار باشند بیک جرعہ از آن خود را نگاہ نتوانند داشت - ورنہ خواجہ را کہ عندلیب شاخسار ملکوت - وطوطی شکرستان لاہوتست باغزل سرائی و بذلہ سنجی چہ کار وچگونہ روا باشد کسے را کہ در طریق علم و حکمت برائر سقراط و فلاطون قدمے راہ رفتن موجب ننگ و عار باشد در کمینہ صناعتی امثال عرفی و نظیرے را مقلد عمل بودن - و زلالی و انوری را مقتدائے فن ساختن - گرفتم در زمان سلف نقد معنی را گنجینہ داران و عرصۂ فکر را شہسواران بودہ اند - و ہنگامہ گفتار را گرمی بازار - و ریاض سخن را رنگ اعتبار بیش از زمان فنا حسب دیوان بودہ است - امّا کسانیکہ در مصطبۂ ذوق رطل گران پیمودہ اند و از مایدہ تمیز حظّ وافر ربودہ نیاب میدانند کہ باآنکہ قطرہ ہا در بحر - و سبزہ ہا در دشت و دستہ ہا در سبد و نغمہ ہا در ساز - و جرعہ ہا در ساغر - و بادہ ہا در سبو - و بذلہ ہا در گفتار و افسون ہا در عمل - و شعر ہا در دیوان - و مصرعہ ہا در غزل فراوان بود - ہر قطرہ دُرِّ ثمین - و ہر سبزہ گل و ریاحین - و ہر دستہ دستۂ گل - و ہر نغمہ نغمۂ بلبل - و ہر بذلہ نقل محفل - و ہر افسون جادوے بابل - و ہر شعر نثرہ و ہر مصرعہ نشتر نباشد -

رباعی

زمزم نتوان دید بہر چشمہ رواں ❊ یوسف نتواں خرید از ہر دوکاں

هر لب دمِ اعجاز ندارد چو مسیح ٭ هر کس نبود چو حسرتی سحر بیان

جادهٔ که روے در سخن سنجی می پیماید پیشینیان نیز پیموده اند اما پاشنه ها ریش و پا ها آبله دار بوده است - اگر قدمے رفته اند - و خواجه همه گلگشت کنان میرود و آهنگی که او درین پردهٔ سراید دیگران هم سروده اند - اما نظر ها از سیر و اندیشه ها از تگ فرو مانده است - اگر مصرعے سنجیده اند و خواجه همه بدیهه می سنجد - آرے نغمهٔ حقیقت در پردهٔ اشعار سرودن و اسرار معنوی در کسوت تعبیر و بیان جلوه گر نمودن نه کار هر چرب گفتار شوخ بیان است - و آنگاه حال تا قال و اثر تا عین تفاوت بسیار دارد - اینک دیوانے ترتیب داده و مجموعهٔ فراهم آورده که سخن را اوج کمالے برتر ازاں دست دادن و سخنور را سرمایهٔ قبولی خوشتر ازاں بهم رسیدن دشوار تر از آنست که نالهٔ مرغان خوش آهنگ بموزونی عشاق و نهاوند تواند رسید - و مرغولهٔ مطربان جادو نوا چون لحن داودی آهن را موم تواند کرد - بنا میزد خمکدهٔ صهباے ذوق است و پردهٔ آهنگ شوق - نظرگاه پاکان شاهد باز است - و نیرنگ حقیقت و مجاز - انیس خلوت گوشه نشینان است و جلیس صحبت عشرت گزینان - تهیدستان خرد را سرمایه [illegible] است و دردے کشان جنون را بادهٔ سرجوش - نسخهٔ مفرّح روحانیست [illegible] لطیف و جدائی - طالع سخن را رقم سرنوشت است و شاهد معنی را حسن خداداد -

روزگار فراق را خجسته سرگذشت است - و ایام وصال را فرخنده روئداد گلشن نظم را موسم بهار است - و زمین شعرا را آب جویبار - تفسیده درونان را مائدهٔ فراست و شاداب طبعان را شبزهٔ نبات - بالای گفتار را خلعت دیبا است - و نظر پسند قبول را قامت زیبا - آنانکه خاطر نکته فهم و طبع اداشناس دارند بیایند - و سرتاسر این قدسی صحیفه بدیدهٔ هوش بنگرند - تا دارند که مرا این نکته سنج معجز بیان را در گذارش سخن خاصیتی است که دیگران بران دست نیافته اند - واگر راست پرسی کرامتی است که از خامهٔ الهام طرازش بر روی کار آمده - یعنی جمهور اهل فن چنانکه دانی اتفاق دارند برین معنی که شعر را چندانکه از حد راستی دورتر برند بقبول دلها نزدیکتر باشد - و هر قدر از اوج صدق زیرتر اندازند پایهٔ حسنش بالاتر رود - و حق اینست که سخن بی مبالغه و اغراق دلفریب نبود چنانکه نظامی می فرماید ؎

در شعر مپیچ و در فن او ✤ چون اکذب اوست احسن او

با اینهمه گفتار آبدارش بی آنکه چاشنی تبلیغ و غلو داشته باشد دلاویزتر از عشوهٔ شاهدان مهوش و ذوق انگیزتر از بادهٔ بی غش افتاده است - انصاف بالای طاعت است این مایه گفتار که آسمان برفراز است - و زمین در نشیب - و چنان در زیر ابرو انند و دندان جمله در دهان - از شنونده چه دل رباید - و مستمع را چه

ذوق بخشد۔ پس بے آنکہ نوعے از صنعت اندیشہ و ایجاد طبیعت را دراں راہ دہی۔ چہ ساحری توانی کرد تا سامعہ یاران بنوازی۔ و شور احسنت در انجمن اندازی۔ ہمانا کار کار بشر نیست۔ خواجہ سخن سرائی نمی کند معجز نمائی می کند۔

ہیہات در سپارش راہ مدح جادہ تنزل پیمودم۔ و ممدوح را نہ باندازۂ قدر والا شیں ستودم۔ بحث از فضائل ذات و جلائل صفات بود۔ و سخن در توابع و عوارض گفتہ آمد و لختے بدرازی کشید۔ ہر گاہ مشک و زعفران را رواج روح پرور در نہاد است و مہر و ماہ سا بورق نورگستر خدا داد۔ آں دو ارزندہ جوہر را البیاہی و زردی ستودن و ایں دو درخشندہ گوہر را بہ گرمی و سردی آفرین نمودن چرا۔ ہمانا قدم خرش کہ بہنگام تاختن بیراہہ رود عیب عنان گیر است۔ و پردۂ ساز کہ در مقام بلندی بہ پستی گراید از قصور مغنّی است۔ اکنوں کہ رہرو نظر را پاے رہ پیما بسنگ آمد۔ و عجز بیان حیلہ جستن و بہانہ انگیختن آغاز نہاد۔ زنہار گمان نبرند کہ مدائح سخن و محامد سخنور بپایان رسیدہ باشد تا خامۂ ستایش گر از خرامش و اندیشۂ ثنا گستر از سگالش آرمیدہ باشد حاشا حاشا کہ اگر قصیدہ را وحی و رباعی را الہام و غزل را اعجاز و غزل سرا را معجز نما گفتہ باشم حرفے از اں طومار و اندکے از اں بسیار بسزا گفتہ باشم۔ آہ چہ تواں کرد ہم نیز نارسا۔

وہم صید بلند پرواز۔ ہم شب کوتاہ وہم افسانہ دراز ؎

زباں زگفتہ فرو ماند و رازِ من باقیست ✤ بضاعتِ سخن آخر شد و سخن باقی است

اللہ بس۔ ماسوے ہوس

رقعات فارسی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

ستایش بے نهایت خداے راست تبارک وتعالی که عبادتش موجب
معرفت است وبمعرفت اندرش همه نعمت دنیا وآخرت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ
وَالْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُوْنَ چوں عبادت بے معرفت بکار نیاید پس معرفت
چنانکه در اول سبب خلقت شده در آخر موجب نجات است که تعبیر ازان بحیات

قطعه

بندهٔ ناشناس صاحب را * نزد صاحب وجو کرامت نیست
گر عبادت بغیر معرفت است * پیش صاحب دلاں عبادت نیست

ابر مطیر از دریاے رحمت ناپیدا کنارش قطره و آفتاب تابان از انوار
جمال بے زوالش ذرّه طلعت خوش را جمال ازوست وسیرت دلکش را

کمال از مومن وکافر از نعمتش بهره ور با مطیع و عاصی از رحمتش بخشش یاب متضرعان پذیر متکبران گیر مناجاتیان را سر و برگ طاعت بخشنده خراباتیان را عذر تقصیر پذیرنده دریا را گوهر آبرو وده صحرا را از گل رنگ و بو ده مهر آفرید و مهر را فروغ تابش گرمی مهر پرورش ناز پروردگان چمن و جگر گوشگان معدن نماید ماه آورد و ماه را گفت تا بشبنم لطف تربیت ثمر شجر و شگوفه و گل فرماید باد را مروحه و خاک را بستر ساخت آب را سرچشمه حیات و آتش را خلیفه شمس و قمر ساخت دانه را سرو بلند بالا کرد و دانه را نرگس شهلا قطعه

اے آنکه از تموج دریاے عاطفت ✤ موج شمال را دم عنبر فشاں دہے
بخشی سپہر را خور و خور را دہی ضیا ✤ بخش زمین ز رنگ گل وضیمراں دہے
بنود شگفت از کرم نے در یغ تو ✤ کز بے نشاں بہی وز خویشتم نشاں دہے

شیدائیانش آزاده و آزادگانش دلداده گرسنگانش را نعیم بهشتی در کام و تشنه کامانش را زلال کوثر در جام گدایان درگاهش بادشاه و بادشاهانش گدایان درگاه والهانش پرشور و خروش و عارفانش متحیر و خاموش هشیارانش را مراسے شکسته و صهبا ریخته و بیخودانش را خود سر اندازاے و بیخته

قطعه

گفتم بہ عندلیب کہ آیا چہ بودہ است ✦ در وصل زار نالی و در ہجر خامشی
گفتا کہ نکتہ الیست درین خامشی مباد ✦ کز ذوق نالہ رود ہد از محل فرامشی

نعت

درود بیحد بہ تعین اول و تجلی امثل اشرف المرسلین خیر خلق اللہ فی السموات والارضین
خاتم النبیین شفیع المذنبیں رحمۃ للعالمین سید الاولین والآخرین سیدنا مولانا محمد
صلے اللہ علیہ وآلہ وصحبہ اجمعین کہ اطاعتش طاعت حقست جل وعلا و اتباعش
از محبت او تقدس وتعالیٰ **بیت**

ذات او از ہمہ افضل وفضل ✦ ملتش ناسخ ادیان و ملل
دینش قویم و آئینش مستقیم شرعش سہل و قوی وحضمش نا اہل
و عوٰی خیر الہدی ہدی او و ابدی السبل سبیل او **ابیات**

تنہا ہمیں نہ صورت زیبا ازان تست ✦ زیبائی آئینت کہ نازل بشان تست
دُرّ یتیم را چہ بہا روبروے او ✦ ہر نکتہ کہ از لب گوہر فشان تست
رفت آنکہ بود ذکر دم عیسوی کنوں ✦ ہر جا حکایت از لب معجز بیان تست
خون گشتہ بہ دلی کہ نجوید رضاے تو ✦ بردار بہ سرے کہ نہ بر آستان تست

سبب جمع و ترتیب

شعر

سنیدم حسرتی بلبل صفیری ∗ صفیری چند در بستان ضرورست

الا ای شگرفان عالم دانش حسرتی از آغاز آگهی شیفته و آشفته برخاست دلش بچیزی آرام نگرفتی و طبعش بهیچ نساختی از نسیم رمیدی و از صبا شوریدی بدمستی شیوه داشت امّا نه از می آشفتگی پیشه داشت امّا نه از نی با ندیمان کم آمیز و از ناگزیران درگریز با بیگانه و یگانه آشنا و بیگانه شعر

یاد دارم حسرتی و آن آشنا انداز او ∗ وز همه خلق جهان بیگانه عنوان زیستن

شور عشق در سرشت و نمک محبت در طینت درد در دل و سوز در آب و گل لاجرم از سخن دم زد اگرچه کم زد طوطی آوا آمد سامعه را از نگار زدود و آئینه کردار مجلّا نمود تا پدید نشید برخاست مستمع را در چرخ آورد و بر چرخ برد نغمهٔ او را هزار هزار در کمین کبوتر دم افتاد و از بهر سبقت در طوف ناله اش سارک و ساری را نزاع با هم افتاد نفس عنبر فشان داشت چون عود قماری و صوت درد نوامان چون سجع قماری نوای خوشش غزالهٔ وحشی را از رم باز داشتی و صدای دردانگیزش سرو آزاده را از

چم صفیرش عطرسا آمد و نفیرش رواں آسا شیرهٔ جان از سخنش می چکید
و آب حیات از حرفش مے بارید **قطعہ**

ہر شب بلبم رسد خروشے + شاید کہ شبے رسد بگوشے
گر نیم شبے ربایدم خواب + بیدار کند مرا سروشے

ترنمش صاحبدلاں برغبت شنیدند و دلشدگان بجاں خریدند انجمن ہا از ذکر
او پُر و او در خانۂ خالی ہم بزم دل مجالس از کلامت او روشن و او در کلبۂ تار با
خود ہم سخن و ہم محفل دل شیدا او پردہ داری کارش جان ناشکیبا و از بیقراری
عارش **نظم**

در عشق گذشتہ روزگارش + جز عشق نبودہ ہیچ کارش
گاہے بادب گہے بہ بازی + مے کرد ہمیشہ عشق بازی

از گرمی بازار بیزار از ہنگامہ در آزار دل شکستہ و لب بستہ **قطعہ**

مطرب و می بہر من در بزم و من + خانہ را در بستہ افغاں می کنم
حسرتی بیجا مرا جوئی کہ من + خویش را از خویش پنہاں می کنم

و ہرگاہ کہ بمقتضاے بشریت و تقاضاے بدنیّت از خلوت بہ جلوت آمدی
مشارٌ الیہ بالبنان گشتی شور این است و اینست این آں چناں برخاستی

که تا لعبوق رسیدی نه نشستی بالجمله بدین ستیز و آویز عهد جوانی بسر کرده وبدین
گریز و آمیز شب شباب بسحر کرد و عاقبت صبح شیب دمید و روزگار هرم رسید
آتش دل خاموش شد و شورش طبع فراموش رمیدن رم کرد و آرمیدن رو
آورد و شوق نواسنجی رفت و ذوق سخن گوئی نماند اما پس از سنین و اعوام گاه گاه
نه آنکه بعد سال و ماه ناسور درونی تراوش نمودی و زخم کهن بتازگی ریزش
فرمودی ایزد تعالی و تقدس را بکدام زبان نیایش کنم که سخن را بکرامت
فرمود و باز دل از سخن در هم کرد و سخن از دل ربود و هردو بار گرانبار منت نهاد
چنانکه در هر نفس صد بار از توفیق اوست که حالیا بکلی در آشوب خانهٔ گفتگو
بسته و در آرامش کده سکوت آسوده نشسته هان ای فرخنده شعار این نکوهیده
اطوار چنانکه با نظم سری داشت با نثر نیز نظری داشت در وقتی از اوقات
مراسلات باصحاب و احباب و اخوان و خلّان می نگاشت لیکن از عالی همتی یا اهمال
فطرتی سواد به بیاض نه برد اکنون که زمانه التفات به نظم نماند زمانه ترتیب
و تبییض نثر خواست لاجرم بدان پرداخت و سطری چند بر سر آن رقم ساخت
ای نظارگی بینا و تماشائی دانا انصاف از تو طمع دارم بجزام و لغزها که آیا قمری
نوآئین نوای قلم همین در یک مرغزار و یک گلشن رامش نموده و کبک ناوره

رفتار کلک ہمیں دریک صحرا ویک چمن خراشش فرمودہ خدا را بار دگر بنگر و بگو کہ آیا در ہر خیابان باغ و قطعۂ راغ جلوہ کنانش بدان روش ندیدہ کہ توانی گفت کہ ہمین نشیمن جائے اوست وہمین بقعہ برائے اوست حسرتی آہ از تو کہ با وجود گزشتن از سیاقت شعر و سخن و تحاشی از صناعت این فن تے خشک خامہ ات شکر ریزی کردو ابر سیاہ آمہ ات گہر ریزی یعنی بشہار اندودی و عبارت سیر نمک نمودی حرف بہ گلاب شستی و لفظ بمشک پروری راست و دروغ نا گفتی و صدق کذب ما نا سخن سادہ رنگ آمیز آوردی و بیان واقع شور انگیز مدعی دم مزن و برآب گینہ من سنگ کم مزن از گفتہ مستغفرم چنانکہ از کردہ تائب اَسْتَغْفِرُ اللّٰہَ رَبِّیْ وَاَتُوْبُ اِلَیْہِ رَبِّ اغْفِرْ لِیْ وَتُبْ عَلَیَّ اِنَّکَ اَنْتَ التَّوَّابُ الْغَفُوْرُ

نظم

در ہزار و دو صد و ہشتاد و سہ + بستم آئین این نگارین نامہ را

آئینہ طبعی بہار اندیشۂ + بوکہ روزے بلند این ہنگامہ را

پختم سیارہ از نوک قلم گلفشان کردم صریر خامہ را **تبصرہ** دریں دیباچہ ہمہ اشعار راقم ست و در مکاتبات آتیہ مخلوط ہم از نامہ نگار ست وہم از سخن طرازان دیگر امتیاز را مصلحت افتاد کہ برابیات خود علامتی نگارش نہ پذیرد و شعار اشعار یاران نام شان باشد و برحاشیہ رقم شود و بر تقدیر عدم علم از نام از قبیل الفاظ

لا ادری و لا اعلم حواله قلم شود و مکتوب اگر اطول است وگر اقصر نامه نام برده شود
و شمار نامه و نام مکتوب الیه در متن ثبت افتد و اگر نام مکتوب الیه از نخست در مسودات
نباشد صرف بر شمار نامه اکتفا رود و این مجموعه لحن عراق نام یافت و رقم سنج
این نسخه محمد الشهیر بمصطفی ختم الله له بالحسنی متخلص به شیفته در ریخته و بحسرتی در فارسی۔

نامهٔ اوّل ۔ بنام نامی جناب مولانا مفتی محمد صدر الدین خاں بهادر آزرده تخلص۔

مخدوم عالیجناب سلامت حسرتی نیاز سرشت به تازه نزول نوازشنامه شریف
و شرف وصول رساله تازه تصنیف چناں شوخ شیوه افتاد که سپاس گزاری و ثنا
نگاری آئین نهاد مگر از آشفته دماغی خود را بورزش التفات و از علیل نهادی
بصحت خطاب ارزنده دید و ندید که ابر نه همیں در فضائے گلشن بارد و شوره
زار بگزارد و صبا نه همیں بمشکوے شاه مشک افشاں گذرد و از کلبهٔ درویش
دامن کشاں گزرد نعم لیکن بنده اگر از تنگ ظرفی گستاخ است خواجه را از والا
منشی حوصله فراخ است نظر بریں قطع نظر از پستی پایهٔ خود و علو درجهٔ صاحب
نموده هرچه در دل است بزبان می آرد که بنا بهر این گزین رساله نتیجهٔ قریحهٔ
وقاد و ذهن مستقیم و این نو آئین نسخه ناسخ نسخ فلاسفه قدیم طرفه زبانی و بیانی دلکش
نشانی و نشانی دارد و سحریست بابلی و دریست دری لفظ هاروت فن معنی شاهد

بھکن عبارت رشیق اشارت دقیق جمل جمیل اجمال تفصیل فقرات فارق اسلوب
خارق انداز اعجاز ابہام اعلام فصل اصل وصل باب مستغنی از فصل گزارش استوار
نگارش بہنجار نقطہ شہاب نکتہ آفتاب تراکیب خوش اسالیب غیرت رخشانی معانی
آبروے آتش یاقوت ریختہ و آب و تاب گوہر بردہ رشک رنگینی مضامین لالہ
در خون نشانیدہ و خون در رگ گل افسردہ مبادی را تشریف مقاصد در بر
از حسن آغاز فرخی فرجام جلوہ گر خیالات در رفعت سپہر اوج استعارات در
لطافت نسیم موج ربط ربط محبت قطع قطع خصومت ایجاز اشباع اشباع ایجاز
در ادراک بہ رخ آشنا و بیگانہ باز در بیان مطالب حکمیہ صرف فصاحت اختراعی ست
شگرف و در شرح مقاصد علمیہ بذل براعت ایجادی ست نادر بہ بیل و کلند دلائل
قاطعہ ارکان مثل بنیاد نہادۂ افلاطون از ہم ریخت و بمشعل افروزی حجج ساطعہ
بطلان ہیولی چناں روشن شد کہ صورت از ہیولی گریخت و ثاقت ادلّہ اثبات
جزو لایتجزّے ہیچ نمای را بے سخافت پیرای حکیم بہ براہین متنوعہ مبرہن شد کہ
مصرع جوہر فرد بنوعی نہ پذیرد تقسیم والتسلیم مع التعظیم۔

نامۂ دوم بنام مولانا مفتی صدر الدین خان بہادر آزردہ شعر

ای از نفس خامۂ مشکین رقم تو + نسرین کدہ در جیب و بغل باد صبا را

بورود والانامه و لا آمود با نثر نثره نثار و اشعار شعری شعار اندازهٔ اعتبار خویش به
گرفتم و چون مرتبهٔ نظم و نثر دانستم آن سینه را بیک آیین نورانباشت و این دل را
بیک سحر فروغ شیدآگین ساخت آن بجوش شوق نمود و این بمستی دانش افزود
بران سرم که پارهٔ از وصف همایون نظم و خجسته نثر رقم کنم که عرصهٔ سخن فراخ ست
و طبع من چالاک یک دو سه جولان شوخ را وقت ست ولی ترسم که بعضی اغراق گویند
و دیگری بیش غلو خوانند و ندانند که اگر مهر را مهر و ماه را ماه گفته شود چه غلو و کدام اغراق تواند بود
گل را رنگی و بوی هست و مُل را اثری و ذوقی اگر گل را برنگ و بوی و مُل را باثر
و ذوق ستایند چرا کسی در شگفت زار افتد لاجرم از طرز شاعرانه می گذرم که چنین
نیرنگی احتمالها با اوست و سخن ساده و بی رنگ می گذارم که در بارهٔ نامهٔ راستان
بدین نخستین بنام او توشیح یافته هان و هان طرفه ارج و جاه در بارگاه مبدء فیاض
نصیب بخت بلند حضرتست که نه همین یکره که صد ره دیده ام تشریف تشریف ایشان
دیگرست و تشریف دیگران عرفی و طالب را درین زمین نظمی ست و هم شما را نظمی
این دیگرست و آن دیگر بیت

کم افتد چنین نکته پرداز کم * که تا زند از لفظ و معنی بهم

تا نرم بدم گیرا و نفس با اثر کرا افسرده طبع مرا گرم گفتار ساخت تا این شورش انگیز ۱۱۸

سخن از دیده بدل رفت دل چناں لعل در آتش گشت کہ تا دیده هنگامه گریستن بلند آوازه نکرد و مژه راه و رسم ابر بهاری تازه نکرد از بیقراری نه نشست و از بیتابی بر نخاست بیخبران چشمک مزیند مید انم در مجلس اعجاز دم از افسوں باطل زدن نه رواست اما چه کنم چکیده دل است و تراوید جگر نهفتنش نوعے از جفاست لاجرم عنان ادب رہا می کنم و لب بتکلم آشنائی کنم مطلع قصیده۔

زیں بعد ماؤ در غم دل ناگریستن ✽ گشت آشنائی نرگس شهلا گریستن

نامۂ سوم بنام نامی نجم الدوله مرزا اسد الله خاں بهادر غالب تخلص خورشید پایه صاحبا شبے اندیشه جهاں پیما فراز فلک خرامید تا نظری بر خوب و زشت گیتی تواند افگند از ذره تا مهر و از خار تا گل همه را سر بسر نگریست و نه نگریستنی بحضور بلکه بدیهی بود در لباس نظرے جلوه گر ساخته نظارگی آمد هر چند اگر بر عکس رشتی هم به نیروی حدس خداداد پیرایه نشناختنی و نے جاده خرام نیفتادی اما پاس زبان بندی کوته نگاهان و بجا آورد فرمان حزم بر اں داشت که بایں طریق چالش فرمود خاشاک خشک برنگ سبزه خرم مطرح نظر شد و پشیز ناچیز گوهر یکدانه نمط در نظر جلوه گر چوں آمیزه خسائیس بایں پایه در یافتنے که وجود و تم هیکل یکرشمه شاهد نازنین و آتشیزه بلمعه شمع بود چه پرسی از شرافت و جلائل که

هریکے ازاں در نگاہ غنج و دلال یوسفی داشت و ہرکدام بنظر فریبے و دل آرائی حورے
بود از فردوس فرود آمدہ یا پری نقاب از رخ برگرفتہ ولی از ہمیانہ متاعی کہ یاد و ستی
ہم ارزش و کالائی کہ با محبت ہم بہا باشد مشہود نشد گوہرے بایں تابانی و اختری
بایں رخشانی منظور نگشت خورشید پیش فرۂ نورش شب تیرہ شناس وار ماہ کمتر
پرس محیط نے ساحل در جنب جزرومد طغیانش شبنم گیر و از دجلہ بغداد کمتر گو گر اگر
پرتوی از فروغش دریابد بر شعلہ آذرگان و دود جہیم برد و بلبل اگر لمعۂ ازاں تجلی
کسب کند آتش گل را ہم جلوہ انگشت نشاسد چوں ازاں نافۂ شمیمی شکیبی نہ یابت
اگر ہمہ مجنون ستی خود را در چشم لیلی نوفل شمار و چوں ازاں شکرستان ذوقی بکام
تو نیست گو ہمہ پرویز ستی شیریں را ازاں حریف پندار فذلکہ سخن چوں نگاہ بخود
افگند دریافت کہ پیش ازانکہ روزنہ از شبستان آگہی کشادہ گردد مہبط ایں
نور و مورد ایں تجلی بود بسجدہ افتاد و بسپاس رفت و ترانۂ شادمانی برکشید و نعرہ
نشاط بلند آوازہ گردانید و افزونی ورزش ایں فرخ شیوہ از خدائے درخواست
و پیش آورد ضوابط و رسوم آں را ابجدے تمام نزخواہندہ آمد روشنی پذیرفت کہ علاوہ
علاقۂ معنوی مراسم صورتے را در افزایش مدارج اتحاد دستگاہی دیگر ست لاجرم
بہ نگارش نامہ مبادرت نمودہ نشگفت کہ مخدوم بریں زلت نگیرد و دل آزرد طبع

حریص است که لختے گله از دردِ دوری سر دهد و دلی خالی کند امّا بسی بے نسبت است چه
آنجا مجرد رقم سنجی در بیم و امید دارد و این مایه جرأت را نیز و از کجا خیزد شعر

حسرتی تو نامه آرائی و من پاسخ طلب ❊ زود بر بال کبوتر بند مکتوب مرا

والسّلام

نامۀ چهارم بنام نواب عبید الله خاں بهادر قطعه

باد آمد و طرفه روح پرور آمد ❊ شاید که در آغوشش گلِ تر آمد
نے نے ز سر کوچۀ نواب است این ❊ کے باد چمن چنین معطّر آمد

نامۀ دلکشا و صحیفۀ غم زدا چوں رایحۀ گل و نواے بلبل طرب افزا و نشاط آما آمد نالۀ شور انگیزم شیریں‌تر از نغمۀ مرغانِ چمن گشت و فغان درد آمیزم نمکیں‌تر از خندۀ گل‌هاے گلشن سینۀ پُرداغ لاله‌زار شد و دم سرد غیرت نسیم بهار گردید سرم چوں خاک پاے خوش نگاهاں سرمۀ چشم اهلِ نظر گشت و هاے هاے من مانند نغمه‌هاے زهره اندازاں دلنواز و جان پرور بود ج غم عماری دلکشاے لیلی شد و بیت حزن حجلۀ یوسف نگار زلیخا آرزو پنها رنج حرماں از اندازۀ شرح افزوں است و درد هجراں از حد بیان بیروں فغاں از نوائر افغاں که کرۀ ارض کرۀ نار ست و آه از دود آه که عرصۀ گیتی چوں گور منافق تیره و تار سیل سرشک زورق هستی را در گرد طوفانِ فنا ساختن است و صرصر ناله نهال وجود را در صدد از پا انداختن قصه مختصر لب خامه

من کہ بہ بہر بیان قادر است دریں راہ عاجز تری ازو نیست ناچار طریق طول می گزارم
و دعا بجائے نالہ بر زبان می آرم تا چرخ نے چہر با مہر سرشتان بکین است مہر کرم آں
آفتاب سپہر برتری ذرّہ نواز باد و تا گرد اگردش گرد غم گرد اختگان را در کمین است صولت
خشم آں شیر بیشۂ دلیری اعدا را جان گداز باد پایان ربیع نخستین سال ہزار و دوصد
و چہل و چہار نگارش یافت - **نامۂ پنجم** بنام نواب عبد اللہ خاں بہادر والا گوہرا دُرّ
بے بہائے بحر سخن سنجی و سخندانی زر کامل عیار خزینۂ معانی گنجینۂ فصاحت ذخیرۂ بلاغت
یعنی صحیفۂ عنایت آمود رقیمۂ رافت اندود مانند سادہ رویان نوخط باداے جان فریب
و کرشمۂ دلربا نزول اجلال فرمودہ با مسرت ہمدوش و با فرحت ہم آغوش گردانید زہے
نامۂ کہ بیاد بیاضش سودۂ الماس خاصۂ کحل الجواہر گیرد و از سیاہی سوادش چشم اعمی
نور پذیرد ہر حرفش گلی ست کہ نظارگیش عندلیب وار گرم ثنا خوانی ست و ہر لفظش
گنجیست کہ مملو از جواہر زواہر مضامین و معانی ست عبارتش خوشنما تر از زہر نبات
اشارتش گوارا تر از شیرۂ نبات نقش تدبیرے کہ در باب حفظ از شرّ اعادی بر صفحۂ
صحیفہ دمیدہ بود بہ ارزش ارژنگ مانی جلوہ نمود مگر پا پیش از تدبیر تقدیر کار کرد و اجزائے
آں جمع پریشان از ہم ریخت و شیرازۂ جمعیت آں قوم گسیخت المنۃ للہ کہ ظفر مطلوب
رو نمود و فتح الباب مقصود ظہور فرمود چوں زبان شکر زمان نزول رحمت است

همان به که دعائے اجابت تاثیر بر زبان آید تا تیر بر نشان آید تا کار فلک است
یکے را منصور و دیگرے را مقهور کردن آفتاب بخت آن کوکب درخشنده برج
جلالت کالشمس فی رابعة النهار جلوه آرا و نجم طالع خصم چون ماه آخر ماه تیرگی افزا
باد ماه جمادی بود از سال هزار و دو صد و چهل و چار که بقلم آمد نامهٔ ششم رباعی

ای نرگس تو کرشمه ساز آمده است * طرز نگهت فسون طراز آمده است
گوشے بحدیث نه که همچون مژه ات * افسانهٔ حسرتے دراز آمده است

ناوک غم که چون تیر غمزهٔ دلنشینت در ته جگر نشسته نفسے بے تپش نمی گذارد و
نائرهٔ اندوه که برنگ شعلهٔ عذار آتشینت در مغز جان افتاده دمے بے تلوسه نمی
دارد شکستگی دل نه بدان درستی که زلف پر شکنت پیچ و تاب نخورد و بیقراری طبع
نه بدان عظمت که فطرت شوخ ترا عزت از جا نبرد حلقهٔ چشم از سرشک خونین شهد
مانا و سینه از تف آتشین کورهٔ حدّاد آسا شربت شیرین خیال وصال تدارک تلخی
زهر فراق نماید و زلال عذب هوائے دیدار چاره تشنه کامی شوق نفرماید زمزمهٔ
درد آلود زیاده برین سیر آهنگ کشیدن بر خاطر نازک گران شمردم و رشحهٔ
سحاب لطف در دل پر داغ گلهائے سپاس دمایند بجیب و کنار نامه افشاندم
آری خواجه در انعام مجبور است و بنده در شکر ناچار گل در شگفتن مجبول است

وبلبل در نغمه بی اختیار اگر خورشید جهان فروز پرده از رخ نکشد علاج حرباچیست
واگر شمع شب آرا انجمن گرمی مهر جلوه گر نشود و لسوز پروانه کیست **قطعه**

مرحبا ای چمن طراز امید — که گل مدعا فرستادی — نفحهٔ از حدیقهٔ احسان
بمشام دلا فرستادی — نای ناهید و نغمهٔ داود — بهر اهل عزا فرستادی
ساز و برگ هزار عیش و طرب — بدل بینوا فرستادی — بهر جانداده کرشمهٔ خویش
غمزهٔ دلربا فرستادی — از پی تیره روز خود شب غم — شمع نور و ضیا فرستادی
بدماغم ز زلف عطرفشان — نکهت جانفزا فرستادی — بعلاج شکستگی خمار
بادهٔ غم زدا فرستادی — بطلبگار دولت وصلت — نسخهٔ کیمیا فرستادی
ای ز بلقیس بسوی گدا — هدهدی از سبا فرستادی — خستهٔ درد دوری خود را
لطف کردی دوا فرستادی — صندل خاک کوچهٔ خود را — بجبین وفا فرستادی
از ره جود تحفهٔ شاهی — بمچون من گدا فرستادی — بنوازندگان ساز غمت
نغمهٔ مرحبا فرستادی — دوستان را نواختی بسلام — خستگان را دعا فرستادی
آنکه سامان صد هزار سخن — ارمغان چنین را فرستادی — تا بهیچ سنجی آید این سخا طرفه
حسرتی را کجا فرستادی

نامهٔ هفتم بنام حکیم محمد مومن خان صاحب نفس اماره که هر نفس عشوهٔ دیگر در کار این

شیفتهٔ خیالات درهم و فریفتهٔ نیرنگ هاے وساوس نژندی کنند آغازش را
غایتے در پیش است و نه بدایتش را نهایتے آن پس لب مقصود بجام بیهوده فرامشی
بیهودن است و دارو ے بهیشی در کام کردن بنگر که این زمان به برادر نکته دان
نامه نوشتن فرمود ساده دل من که به نیرنگ او نیز سپاهم و خامه و نامه طلبیدم و ندیدم
که هر لمعه که در نورانی ضمیرش آفتاب فروش است ساحت خاطر تیرهٔ مرا اشرق نثار کرده او
که بر من در هر باب پیشی و بیشی دارد از کجا که این زبده و دانش بخواهد بود و گفتم که
خود بینی از اخوان روزگار ستگار گیرم و برادر از خود بهتر را باین مایه و پایه نپذیرم
خدائے را بگو که کدام سر مکتوم در خود اعلان است و کدام راز پنهان سزاوار اظهار آخر
که مرا دل آگاه داوند و بانداین اهرمنی خیالات را در دل راه دادند الٰهی از دست
این دیو همه رنگ در بور ها ی ده و از همه بیگانه کن و بخود آشنائی ده۔

نامۂ هشتم نثر مرجّز۔ نامۂ عنبرین شمامۂ یار۔ راحت روح همچو راح روح۔ شورش
انگیز همچو جام غبوق۔ لذت افزا چو لعل شکر خا۔ نمکین تر ز خندهٔ دلبر۔ دلربا تر ز عشوهٔ
شاهد۔ قاصدی تیز تک نسیم صفت۔ در زمان خوش آمد و آورد۔ خاطر من
شگفته ست زگلگل مست گشتم ز نشاد مانیها۔ بهره بردم ز کامرانیها۔ غزل تازهٔ خواسته
است از من۔ من کجا و کجا غزل خوانی۔ حسرتی را اگر چنان داند۔ می نداند که حالم

اکنوں چیست ہ تا شعرم ہمی گرد جان را - فکر بیتم کند ز خویش بردن - گرچہ فراق

بہت ہماغم من - لیکنم دل نمی برد فرمان - چہ کند مضطر و پریشان است - دیدہ باشی

رم غزال ز دام ہمچناں سر بجیب می زند و گر بجنبی ز تو شگفتی نیست - ور بگیری

بگیر حکم تراست - تا شنیدم بنام نامی مولانا مفتی صدر الدین خاں بہادر آزردہ در

تعزیت فرزند شان کہ بعد روزی چند از ولادت درگذشت ہان آرزوے

خون گشتہ لختی بحال دیدۂ غنودہ پرداز کہ بہار این باغ را متر صد دیدن است وای

نالۂ غم سرشتہ نفسی بادل مایوس ساز کہ نغمۂ این عشرت کدہ را آرزومند شنیدن

گوے ہنوز ناوک این نواے جان خراش دل دوز نشدہ کہ گل نورسیدہ بہارستان

امید پیش از انکہ چشم تماشا رنگین کند بتاراج خزان رفت و ثمر نورس روضہ

مرادانان پیشتر کہ کام جان شیرین ساز دازشاخ بر افتاد شعر

عہد گل فرصت برہم زدن چشم نداد ٭ سخت رحمت بچشمیکہ تماشا طلب است

قطع نظر از خون چکانی این دشنہ بزہر آب دادہ برق نالۂ جناب مولانا چہ بلا جانسوز

است دم گرم را شرارۂ جحیم می کند و نم اشک را بحر عظیم زخم جگر را بدشنہ مبتلا شد

و نمک بران می پاشد دل بیقرار را تپش مرغ بسمل تعلیم ساز است و جان

بیتاب را ہر دم فزون تر از دم دیگر طاقت گداز شعر

آں خدنگی کہ جگر دوخت مرا ٭ حالیا در پئے جاں افتادہ است

رسم قدیم است کہ در حال شدائد اضطرار بحکایت تلخ اصطبار مذاق جان را مرارت آلود می کنند امّا از عہدہ چیزے کہ خود نخواند بر آمد تکلیف و ادن مشاق را ارمغان ناسور فرستادن است مید انم کہ با چنیں از خود رفتگیہا بیاد آمدن مضامین بشارت آیین شکیبائی محال است دریں وفور اضطراب بدل گذشتن عبارات عتاب آمیز جزع جیال یارب مگر الہام غیبی مضمون اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا بدل اندازد و آمید نعم البدل زمزمۂ تلافی مافات بلند آوازہ سازد و چہ دور است کہ بنائے ایں شورش کدہ وابستہ بر تلوّن است عیش را با غم ربط دیرین است و نوش را با نیش التیام کہن خداوندا تاکہ ساقی دہر صاف طرب و دُرد ورد بکاسہ جہانیان ریزد شراب بیغش خرمی جاوید وقف جام تمنّائے خدام مخدوم عالی مقام باد در جمادی دویم سنہ ہزار و دو صد و چہل و شش [۱۲۴۶] نوشتہ شد۔ نامۂ بنام نواب عبداللہ خاں بہادر آرزومند نواز آرزوے حسرتی ناشکیبے ہمہ آنست کہ ہمہ دم درحضرت خدام کرام بسر برد و آنرا گرامی وسیلہ بہرہ مندی آبرو و سترگ ذریعۂ تنومندی آرزو شمرد امّا چوں تقدیر چنیں رفتہ باشد چہ کند کہ نیروے تبدیل اختر و تغیّر سرنوشت نداده اند و از ینجاست کہ در گذارش اشتیاق با وجود سلے اثرہا

بیجا باست ولیکن که از درازنفسی کوته نظران حجاب آمده بود بالتفات مخاطب مستغنی
عن الخطاب دارست آعنی اداے مجرب نسخهٔ مرہم زخم دوری آزموده حرز تپ
ناصبوری خرم گل بهارستان شگفته بیلنے بیغش بادهٔ مصطبهٔ سخندانی اختر برج بلاغت
گوهر درج فصاحت که عبارت از گرامی صحیفهٔ جان نواز است و استعارت از عظمی
رقیمهٔ دل از غم پرداز زبان فرومایگان شیت معارض برست شوق منفعل را حیله
هنگامه آرائی بدست و جذب بے اثر را بهانهٔ عذر آفرینی دست بهم داد تعالی الله
نامه که هم چشم را لذت دیدار و هم گوش را ذوق گفتار بخشید همه حیرتم که از شکرگذاری
عبارت گویم یا بشکر یادآوری پردازم یا از درد هجر حرفی سر کنم یا بشکایت ناکرده
ملاقات عالم آن دیار شدن زبان درازی سازم بیت

یک دل و خیل آرزو دل بچه مدعا نهم + تن همه داغ داغ شد پنبه کجا کجا نهم

تاخیرے که در ارسال عجز نامه رفته معاذ الله که از تغافل باشد تقصیرے که در ابلاغ
نیاز عریضه رو داده حاشا که از تساهل باشد بلکه از آن بود که در زمانیکه خاک دهلی
بیمن گرامی مقدم اختر سرمه صفا های داشت تمنا نامه از والانظر گذشت که مشتاق
همه تن چشم را از دیدار محروم نباید گذاشت و نیکو صورت است که جهانگیر آباد در قرب
طریق حرکت است اگر از این رهگذر بگذرند و طریق ثانی بگذارند جا دارد نوشتن

پاسخ و نگذشتن ازیں راه آشکار نمود که از صراط مستقیم محبت گذشتند و بمعنی براہه رفتند اگرچه بصورت براه راست رفته باشند شکایت ها در دل انبوه و بلب گره انفعال بلاست بیت

خجالت می برم از نامه های بے جواب خود ✤ که بار خاطر آں رنجشِ بیجا سے گردد

طرفه کاریست شکوه آں زبان برزبان آمد که وقت سپاس بود محبت را کارها محبت از هردو جانب ورفزید باد صار ختامه وکان اتمامه حادی عشر رمضان سنه ۱۲۴۸ ثمان واربعین بعد مائتین والف من هجرة خیرالورا ے علیه التحیة والثنا۔

نامهٔ یازدهم ایضاً بنام نواب عبدالله خاں بهادر فلک پایه داور اگرفتم که حرمانم از بزم وصال خواسته آسانست با خدام ستیزه ها باید آورد اما بنا مهربانها و لفرمودن را تاویل چیست و بهپیام یاد ننمودن را توجیه کدام و اگر انهم بچرخ و انجم حواله رود اختیار مذهب جبر است و هرگاه شید آه هی نفس از نورستان اعتدال که طریق اشاعره است به تیره جائے ضلال به وتخصیص عشر نکده جبریان را چه سبب قلبیان را نیز بارگاه فرخ است پس پیشین گله را افکر جواب مے باید کرد وانی لکم ذلک مخدوم را کار مشکل افتاد و فکرت پسندیده پسند دلنشیں پاسخ نشان نداد لاجرم از حجاب آں طبع نازک شرم داشتم و از پرده داری پرده سخن دگر گرفتم ماهی

بستر آید و باشد که رنجور شدم و پدر رنجور اختر درگذر بود نالهٔ درد تاثیر دعاے سعد بن
ابی وقاص آورد جلاب پزشک هم اثر آب خضر برآورد مرض نقاب بر روے
درهم فرو هشت صحت مقنعه از رخ فرخ برگشاد و فرمایم ناتوانی هم برخاست نیروی
نشست و خاست ارزانی شد اینک امروز که آرامشکدهٔ آسودگی بتصرف داشت
بحکم وَ اَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ حکایت رفع زحمت و نیل صحت که زحمتی ست سترگ
و نعمتی ست بزرگ ضرورت افتاد زبان بگذارش آن برگشاد امید که زلال عافیت
بهرهٔ گیتی و را آبشخور هر دو باد

نامه دوازدهم [۱۲] بنام احترام الدوله حکیم احسن الله خان
صاحب در تعزیت والد بزرگوار شان سبحان الله بناے این گلستان چه
نا استوار نهاده اند که بجنبش نسیمی شاخ از درخت و گل از شاخ فرو ریزد و نه همین برگ
بر درختی و ثمر در ریختن و افتادن ست که خود این بساط بر روے آب فرو گسترده چون
حباب از روے دریا در گرد برچیده شدن پس اگر گلی بتاراج خزان رود چرا
شگفت نماید ولیکن طرفه رنگ آمیزی نقش و نگار این فریبنده ایوان است
و کوته نظری تا بینش و ست گمان که چون نقشی سترده شود تهی بودن جاے آن نقش
زشت در نظر آید و پی نبرند که نقاش را در زدودن نقشی چه سر ست و با عجبا نزاد در
بر کندن نهالے چه راز الا این روش عوام بے جاده خرام است نه طریق خواص

با اختصاص و مخاطب مر القسبیت قدسی دی بہ پیش آمد سانحہ ناگزیر وفات غفران مآب کی پیراہہ رو و فلاطون را بمرگ پدر نوحہ زن نیافتہ اند و ارسطو را بماتم برادر جامہ وسندیہ سخن دراز کردن دریں مدعا نازیباست کہ از قبیل دانش آموزی لقمان بخاطر نگذرد لاجرم بیش ازیں ننوشت و نامہ نوشت نامۂ سیزدہم

ایضاً بنام احترام الدولہ حکیم احسن اللہ خاں صاحب کہ با وجود نا مقبول داشتن عذر نارسیدن در بزم شادی گلہ مند بودن خود بقلم آوردہ بودند در رفع اشکال وارد کردہ شان تحریر یافت با ستارہ در ستیز بودم و با فلک در جنگ کہ از چنیں فرخندہ بزمم ناکام داشت اکنوں گلہ سپاس آلود است و شکوہ شکر اندود کہ از لطف وصال محرومم نگذاشت مگر با انتساب جرمم بمن واز اں درگذشتن کہ بر زبان خامہ لطف شمامہ رفتہ اگر نہ ایں شعر در نظر بودے شعر

تا منفعل زرنجش بیجانہ بینمش ٭ می آرم اعتراف گناہ نبودہ را

گناہ ناکردہ بخشیدن ثابت می نمودم اکنوں کہ شب را روز و شام را صبح و خار را گل و سرکہ را مُل تسلیم نمودم چہ حاجت کہ پرسم خورشید را با شب چہ کار و سحر را با تیرگی چہ علاقہ نزاکت گل را با درشتی خار چہ پیوند و ذوق مُل را با تیزگی خل چہ ربط لیکن احتیاط کار فرماست کہ شرح ماجرا اولست اتحاد و تاریخ ترسیل دورود اتحاد

نامه که مجال بخیال آمده منشار رشتهٔ خیالیست او هم من نسج العنکبوت پنهان
مباد که در ماه گذشته خلاف افتاد جمهور بران بودند که هلال ذیقعده بروز بست
و نهم شوال جلوه گر گشت و بعضی روز سی ام را اصلح می دانستند و بقول اهل جهانگیر آباد
قول اول بود و اکثر ارباب شاهجهان آباد را بتقریب ملاحظه تواریخ مراسلات
شان با خود موافق یافته این بود که بست و پنجم ذیقعده بعنوان مکتوب مکتوب
گشت نمی دانستم که ملازمان بقول مرجوح گرویده اند پس بحسب حساب مختار
خدام بست و پنجم بست و چهارم خواهد بود و درین حال رقیمه مرقومه بست و پنجم از
جهانگیر آباد به بست و پنجم بدهلی رسیدن از مستبعدات نیست فضلاً عن المحالات
کما وقع والسلام مکتوبه سوم ذی الحجه سال هزار و دویست و چهل و نه ۱۲۴۹ **نامه چهاردهم** ۱۴
بنام جناب مولانا صدر الدین خان بهادر آزرده خواجه بنده نواز سلامت با چنین
شوقیکه من دارم ندانم سدّ راه کیست و با این بی طاقتی تاب شکن حیرانم که باعث
ضبط چیست مگر تغافل خدام از فرط این نعمت محروم پسندیده که تا مقناطیس بجذب
نکوشد آهن را بشرف پابوس سر بفلک کشیدن محالست و تا شمع چشمک
نزند پروانه را هوس گرد سر گردیدن ورته بال اکنون که لختی بوی التفاتی می
شنوم مژده ایست که زود رنگ انجمن رشک چمن می بینم **فرد**

لطفش بزم دلکش او حسرتے کشد ❊ چوں بوئے گل بباغ برد عندلیب را

بعد عمری جاں نواز نامہ نواخت و پس از دیر باز سامی صحیفہ در نظر خویشم گرامی ساخت ہرچند شکر و شکایت سزاوار است امّا خامشم کہ اجتماع ضدین بیرون از حیّز اختیار است در باب فتحیاب جانب حریم نواب حمید الدولہ بہادر کہ فرمان رفتہ است درو نداد ن فتوری در بستان سرا بر زبان آمدہ الواب تعجب کشود کہ طلا زمان چرا با جابت سوال در لطف بر روے شان وا ننمودند رنج انتظار فرمان این فرمان پذیر بموکلان آں بروند مسکہ بفرمان شما رخنہ در کاخ رویین و سوراخ در سدّ اسکندر کنم تا باین دیوار گل چہ می کردم قصر اگر قصر بہشت است و باغ اگر باغ جنت از دوستاں دریغ داشتن روا نیست کہ رخنہ در بنیان مہر و وفا بیفگند کہ اصلاح آں سہل است و درستی این مشکل دوشیزا برہ اسان پذیرفتن بشرط خردمندی نیست تا مقتضائے محبت چہ بود و چہ باشد والسلام بالوف الغرام در ماہ سال ہزار و دویست و چہل و نہ بساعت اول آخر ایام تشوق بقلم آمد نامۂ پانزدہم سبحان اللہ مثنوی گوہر جوی و فروشندہ خزف ریزہ در دکّان پیش آوردن سپے آزرمی در دبر تافتن نافرمانی بخشش پذیرا افتاد کہ دو ہمیں نا مقبول فزبود مصرع گر قبول افتد زہے عز و شرف ۔

غزل

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند	که بر تربت کشته قاتل نشیند
نه خود را که از سر بدو عالمی را	حکیمی که در فکر باطل نشیند
همه عمر خود را بحسرت فرو شد	در آندم که کس از تو غافل نشیند
کشم ناز آهی که از سینه خیزد	دهم داد تیری که در دل نشیند
تو بر دام خود تکیه داری وگرنه	ندیدم که صیاد غافل نشیند
ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد	ببزم تو دیوانه عاقل نشیند
بجوئی جدا ابری که گوهر فشاند	بجوئی براهی که سائل نشیند
چو راهم کنی فارغ از من نباشی	که آسان رود آنکه مشکل نشیند
فرول از دو دم خسته در خون تغلطد	بگویید کاسوده قاتل نشیند
کنون حسرتی چون تمامست کارش	ز خلوت برآید بمحفل نشیند

نامهٔ شانزدهم مصرع بابا التفات نه این چه ماجراست - تغافل
از حد گذشت تحمل را مجال نماند چه کرده ام که چنین می رود ندیده ام که خواجه بنده را
باین ناروا روش پرورش فرماید نشنیده ام که دوست با دوست بچنین تیره رد
تیره زیست نماید خدا را این نو آئین آموز که بود این شیوه طبیعت

جرّأت پسند از کجا رُبود علاج بمثل نیز قسمی از معالجه است همبر زن جاده خرامش

بیخواستم امّا ازین ژرف نای گذشتن برتاب کو بیت

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا ❊ فراغت از تو میسّر نمی شود ما را

نامهٔ شصت و سوم بنام نواب عبد اللہ خان بہادر پایه افزا صاحب والا نامه آمد و مژده

اعتبارم داد اگر موالات موالات پذیر و جاه دگر و عهده و اوج دگر فرمان رفته است که عطیه

بلا شرط خدمت که فرمان روای میرٹھ برای مفتی محمد قلی صدر الصدور از ین رو که با او

دل خوش ندارد بخواستگاری او از عالی صدر خواسته است لعالیخدمت باز

گویم بدایت این حکایت خود بر ضمیر منجلی نظیر عکس افگن شده است بنابران سخن

از ماجرای نشنوده میرود که ارباب صدر چنین پاسخ باز دادند که این آرزو تا از

زبان متمنی بر نیاید بی استدعای مستدعی امری صورت نمی بندد و کاری نمی

کشاید دستش نه بسته اند و قلمش نشکسته چون خواهش از قبل حاکم من تلقاء نفس

خودش بود نه تمنای مفتی بعد ازین مصلحت ندید الا سکوت فسبحان من بیده

الامر وله العظمة والکبریاء والجبروت واز اراجیف عوام دیگر نیز هست که

پذیرفتن نشاید و نوشتن نباید با چه هنگام در خورد با حاکم در مطلب فکری

و پیشگاهش ذکری می کنم خاطر آیینه آیین جمع و تابش لمعهٔ اقبال جگر سوز شمع باد

تہنیت صدر الصدوری عالی الدرجہ

مستهل شعبان سنه هزار و دو صد و پنجاه و یک بضبط تحریر آمد نامهٔ هجدهم

ایضاً بنام نواب عبدالله خاں بهادر مشتاقنوازا حدیث شوق که گزین داستانی ست
از کارنامهٔ عشق نه پنهان ویست فرمود روزگار رشده که تمنای کوهکن بوصل شیرین
باور نکردن از بدگمانی باشد. بدگمانی را آن مایه روز بازار که در عداوت دیوانه
بجد باشد هاجی خاطر شکستاند و ساختن و در چارسوی ساده لوحی شایسته منزلی
بدست آوردن است پس مرا چه افتاد که در پوستین خویشتن افتم و گروهی را بسوی
سوءظن خوانم و قومی را ساده دل لقب نهم گرفتم که لختی دل خالی میشود و مرا دل وارسته
از نیک و بد زمانه و خاطر فارغ از ردّ و قبول روزگار و هرگاه سود و زیان خود جمع
و پریشان نکند دوستان را چه محل شکایت و دشمنان را چه مجال سرزنش امّا
ننگ تنگ حوصلگی را چه درمان همان بهتر که راز درون درمیان ننهم و جهانی
را در عرصهٔ اختلاف گذرند هم مرا که چمن آرای ایتلاف و آشنائی کرده اند حیف
باشد که خار زار مخالفت و بیگانگی پیراسته آید مسیح را دم جان بخش داده اند آزار
مردم ندهد خضر را بلد راه آفریده اند غول طریق نگردد سعادت را ابال هما بسته اند
بماثر بوم نرود **فرد**

گویند حرف شوق ز معنی تهی ست پس ٭ ای حسرتی کنون سخن مدعا کنم

روزگاریست که ہمایون نامہ دل را ابتہاج چشم را فروغ و خاطر را فراغ کم می بخشد سر را بسجده دوست را ابتسام و زبان را بسپاس کمتر گستاخ می کند گناہی نرفته است پاداش چرا است **بیت**

یارب چہ کرده ایم که مخصوص جان ماست ✤ این تیغ زہر داده که نامش تغافل ست

داستان نامعتنی محمد قلی ہنم طیکه گوش از شنیدن سر بر نتابد و دل از پذیرفتن بستوه نیاید در نامہ سابق گذارده آمد **مصرع** دگر ہر چہ گویند افسانہ است -

افسانہ دراز شد و نہ اینقدر فرمان وقت بود و شوق سگالد که ہنوز سطرے از کتاب نوشتہ آمد و من در حجاب که بہبہرۂ زحمت دوتن رفتن لازم منتہی گشت خامہ افگندم و نامہ نوردیدم سلام سلامت انجام پذیرا باد - **نامہ نود و ہم**

بنام نجم الدولہ مرزا اسد اللہ خان بہادر غالب که گلشن بے خار تذکره مؤلفہ راقم طلب فرموده بودند و ہنوز با تمام نرسیده بود و جزوی چند با وجود ناتمامی ارسال یافت

سخن پناہ سخنور امید گاه سلامت اگر چہ از دیر باز میدانم کہ ملازمان را بسوئے سفینہ که بعرق ریزی فکرت پریشانم درگرد فراہم آمدن است علاقہ خاطرے ہست اما در آں بزم کہ می رسید ستگی چند فرا راه داشتہ یکے آنکہ عرض خزف سنگ ریزه در نظر مشتریان گوہر نہ اندک تشوراست دوم پیش آوردن متاع کاسد در پیش خریداران

سره نه کم خجالتست دوم آنکه هنوز تشریف تمامی در بر نداشت لباس سخنور که سخن شان
بنقطهٔ انتخاب و توشیح نیافته و فراوان زبان آور که ترجمهٔ شان بضبط تحریر نیامده
اکنون که آوازهٔ کهن التفات بتازه آویزهٔ گوش گشت تامل را محل نماند حجاب در
نقاب شد این نوخاستهٔ شاهد شوخ و شنگ مصرع هم پوشیده حلهٔ بیباک
دران انجم انجمن جلوه گری می کند درین صورت اگر بدلے جانکند صورت وارد و جا
دارد اما سخن را با آن او آشناس سخن نسبت قیس و لیلی ست اگر لیلی در نظر دیگران
حسنی ندارد از کجا که دلربای قیس هم نیست مصرع عاشق به هم جلوه سراپا شناس هست

٢٠ نامهٔ بیستم بنام حکیم محمد مومن خاں صاحب مومن تخلص گرامی برادر مهر آگین
نامهٔ مهر جلوه پرتو انداخت نوید روشن ستارگی آورد و ستایش گر بهای هیچ و استم
روی دل ندیدم کسی را که زمانه مدحت سرا باشد مرا چه افتاد که تهمت ابنازی
بر خود بندم فرمانست که فرمانده مراد آباد را نامه بنگارش آید خود از دیر باز هم در سر است
با وجود جستجو ها جز اینقدر که هم اختر با خست اختر است نشانی از قرار جای او
پیدا نگشت درین حالت نامه بر رسالت کجا و کار رسانده ایم بخیال است که زمان
فراهم آمدن پراگنده طبعان هند بر ساحل دریای گنگ چندی وقت می فروشد
چون آن وقت رسیده رسیدنش را امید است یکی هم در انجا سرا همنفس

گیرد زیاده هر چه نویسد آرزو و شوق است که نتوان نوشت نامهٔ بیست و یکم [۲۱]
بنام مرزا اسد الله خان غالب محررا غزل تازه ورود که بشمیم گل و لطفت مل بود
مرا از من ربود و سرخوشم کرد و بدستم نمود بدستی ترانه سنجی بار آورد زبان بگفتار کشود
همدران زمین گلی چند جلوه فرمود و گرفتم و دسته بستم که بهر ام خواجه فرستم آری آری
گل گفتم نه از نهوش است لیکن تو که گاهی از خود رفته قدر بیهوشی را چه دانے
خاموش

غزل

رحمی بکس نخورده و ممنون نکرده کس — در شهر کس نمانده که مفتون نکرده کس

آزرده گر شوم بنگه شاد می کند — جز می علاج خاطر محزون نکرده کس

ور زد صلای جلوه و خلقی برشک سوخت — دست کرم گشاده و ممنون نکرده کس

تا وصل او ز بخت ندانم کدام جور — کاز ابر روز فال همایون نکرده کس

نازم به اهل عشق که بر قلبش غیرت است — رشکی بملک و جاه فریدون نکرده کس

صد گونه اعتراض بگفتار بو علی ست — تعریض بر طریقهٔ مجنون نکرده کس

گر غیر ور شکایت عذر برون کرده باش — از دل خیال بزم تو بیرون نکرده کس

ای دل ز جور یار شکایت چه می کنی — کس را بزور واله و مفتون نکرده کس

خونم چکد ز دیده و برقم جهد ز لب — سویم بالتفات نظر چون نکرده کس

زین غم که ساغر می گلرنگ نشکند	با وی حکایت دل پرخون نکرده کس
اے حسرتی مپرس ز غالب که از غزل	آن کار میکند که بافسون نکرده کس

نامۂ بست ۲۲ و دوم کرم گستر آرزو مندان حجاب آلود را به ولا آلا نامه نواختن چه گران مایه نوازش است و گناهگاران خلے جرم را نوید عفو نا کرده قصور دادن چه سنگ والا نفشی ست فی المثل اگر عمر خضر دهند و آں صرف ادائے سپاس گردد فرجام بار منت هماں بر دوش خواهد بود منت ایزد را که از اں پیشتر که نطع اعتذار گسترده شود صفوت سرائے دل خدام از خس و خاشاک کدورت پاک رفته شد ورنه چوں واقعی گذارش قارع سمع شدی و واجبی نگارش از نظر گذشتی خجلت بدگمانی بر طبع نازک گراں آمدی منحسب۔ **نامۂ بست و سوم شعر**

زماں زماں جهم از شوق و گرد دل گردم ✽ که دل بگرد تو گردیدن آرزو دارد

حسرتی مهجور ناصبور از نفس گرم خرمن سوز باد سموم چوں بلبل قفس پرورد از تجلۂ گل محروم از جدائی بستوه آمده حرفے چند بیخودانه نوشته **مصرع**

خود را بیاد یار فراموش کار ما **مصرع** یارب لقا قلش کم و لطفش زیاد باد۔

نامه بست و چهارم یار مهرویش و ماه مهرروش سلامت ورود محبت فزا نامه عزیز تر از فرمان شهریار آمد با دل شگفته کار نسیم با غنچه کرد و در نهاد

افسردہ خرمی گل نہاد از شوق وصل واندوہ ہجر باز گوید یا از سپاس یاد کرد
بر نویسد وہر یکے بصد کتاب در نگنجد لاجرم اظہار تمنا نیکو شمرد و امید کہ تا سپہر را
فرخ بزم گاہ برخصت گذر دہد گاہ گاہ ایں دور افتادہ را انبساط ہمایوں جا دادہ
باشید کہ دور نیست اگرچہ از شما دور است زیادہ دعائے طول بقا و تمنائے
حصول لقا ست **نامہ بست وپنجم** ۲۵ بنام مولانا صدرالدین خاں بہادر
آزردہ مطاعا مکرما لطفیکہ بود و مہربانی صحیفہ آرزو مند شما دریافت از التفات
شاہ بگدا رسید واز نوازش معشوق بعاشق رو نماید شمس از سر آغاز طلوع
یکے را بایں سرور نیافتہ و قمر از روز نمود کسے را بایں سرور نیافتہ و قمر از روز
نمود کسے را بایں مسرت ننگرستہ آفرینندہ مہر و ماہ ہر روز و ہر شب شمار روز عید و شب
قدر سازد و دل می کشد کہ لختے از شوق آں انجمن حکایتے و پارہ از دوری آں بزم شکایتے
رود اما قطع نظر از انکہ نہاد شکیب چنداں تنومند نیست خوے مخاطب را ہم نازک
می شناسد خوشتر آنست کہ شکوہ ہجراں روز وصال گذاردہ آید ہمانا نامہ نگار را
آں در سر است کہ اگر چرخ بکام دل یک دو سہ رقص زند زود تر کامیاب بغت
مطلوب گردد نعمت نشاطیں روزی باد **نامہ بست وششم** رخشندہ
گوہرا تابندہ اخترا پرتو وجود نورا فشاں نامہ ظلمت اندوہ از دل ربود و زنگ

عم زدو دو شرح صدر نمود فرمان رفته است که حسرتی شوریده نوا پارهٔ از گفتار تازه ارمغان آن فرخنده انجمن کند باین مایه ارزش منت بر خویشتن نهد پیداست که تقریب ترنم طوطی نظاره طوطی است وسبب فریاد بلبل جمال گل نه درین قفس زار طوطی مشاهده میشود که بهمتراانگی آں لبے تو اند کشود و نه درین خزاں کده گلی بجلوه می آید که بدل شورشی نوا ند افزود لاجرم نواہاے خونچکاں در زیر لب خون میشود وخیالات دلپذیر از دل بزبان نیامده بیرون نمیرود و از پے امتثال امر نفسے با دل براز گوئی نشست مردمان انجمن بودند فرصت کمتر داشت زود تر از خلوت برخاسته که درج ہاے گوہر کشاده وسبد ہاے گل ونسرین نهاده آں مایه رخصت واین قدر فرصت نشد که ازاں میانه شایسته ریشه کلاہی بکف توانی آورد ناگزیر ہرچه بدست افتاد برفرق فرقدان فرسای افشانده میشود **غزل**

مشاطه سحر از رخ خور مقنعه بدرید
ہنگام صبوحی ست بیا ساغر می کش
تا می بجهانست که نوشد می جنت
از جهر مکن شکوه چه بیم وچه حجاب است
گر خاک تو با آب ریاضت بسرشتند

مه را اشتم پنج بگو مهر تو گیر
اے زاہد شب خیز یکے فیض سحر گیر
رحمی بلبلو ماں کن و از تاک اثر گیر
آں عارض افروخته افروخته تر گیر
از خاک گل انه آب مل از باده شرر گیر

بس بی‌نمک از دعوی رندست تقوی
از ناله و زاری برو باری نستانی
شمشیر بکف داد چرا دشمن مارا
ای حسرتی امشب که بدست آمده آن شوخ

ای غیرتو دو عشق برو لاف دگر گیر
هر چند که از بید بباز سر و ثمر گیر
خرّم چو بر بیند دبت از آئینه گر گیر
هان سخت در آغوش بکش تنگ بر گیر

نامهٔ بست و هفتم بنام مرزا اسد الله خان غالب مکرّما در وصول نامهٔ بهار

هنگامه عنبرین شمامه مشکین ختامه که لختی دیر کشیده شور عجب از سینه برخاسته بود فاذا نا بصحیفةٍ شریفةٍ کانّها عشیقةٌ رشیقة نزّ غرّتها بدریة طیبُ طُرّتها عطریه از نزولش طرفه سلوت فرا دوست بهم داد هان گله دارم و منّت نیز هم و هر دو بوجود هم در نفی هم لاجرم از هر دو غض بصر و از هر یک قطع نظر نموده دیدم که آن عطوفت نشیم را با من بنا رسیدن مکتوب من آویزشی هست خواستم همان نامه باز فرستادن که مطلب یکیست و بنظر اتحادی که در میانهٔ ما و شماست مضمون بیگانه نیست اما ریختهٔ آن دست و قلم را نیارستم جدا کردن غزل تازه که طلبیده اند و ننوشته ام دلیل است که نگفته ام و اگر سبب پرسند گویم ماه صیام و آنگاه سبب جوئی گوئی در دیار مخاطب بعد شعبان شوال می آید **بیت**

داغ می لاله دماینده ز پشمینهٔ ما ❁ روز شنبه همه زاید شبِ آدینهٔ ما

شعرے بتقریب بر زبان گذشت ورنہ مدتی ست کہ سود اے سخن عواب فراموش
است منشی ویاندہان پنڈت گرامی تخلص بتحصیل فیض صحبت گرامی طرفی می بندد
از زبان آوران است سخن میگوید ومی شناسد ہنروار خطابست واز منتسبان
ایں ہیچ درحساب گوش التفات بکلامش باید نہاد وچشم لطف بروئیش کشاد
زیادہ توفیق یا دآوریہا پیوستہ رفیق باد **نامہ بست وہشتم** ایضاً بنام
نامی میرزا اسد اللہ خاں بہادر غالب نیاز مند نواز! اگر بیاد آں بزم ہنگامہ رستخیز
بہا ہائی کنم وشوق بیصرفہ خرام را از محشر آرائے برکراں میدارم ادب
آموختگان شناسند کہ از پایہ شناسیست در محفلیکہ عطاردرا از بارجز آرزوی
بار بہرہ دست بہم ندہد من برخود چہ گمان بردہ باشم کہ بآشوب گاہ دعوی
طرح شورش اندازم آری پیرہ زالی بخریداری یوسف آز کرد وپیشہ وری
بمشق شیرین ہوس برانگیخت از عجوزی ومزدوری ہاے کم نباید آورد خوش
گفتنی خوشتر گویم مرا بنیش ملامت دل فگار بودن نیکوتر است ازانکہ ازاں
انجمن برشک چمن داغ ابنازی گل کنند لاجرم از خون جولاں ہاے گرم آرایش
بساط شکیب نمودہ دل بہ نوع دگر خالی می کنم **فرد**

حرفے زداستان محبت نہ گفتنی ست + گر شکوہ کنم ز تغافل گناہ نیست

از چیست که از چندے کبوتر را پر از نامه و صبا را دم از شمامه خالیست آن شیوهٔ
قدیم کجا شد این کرشمهٔ نو که آموخت آنچه بدی داشت این چه خوبی دارد از مهر
ورزیها که پیشتر دیده ام و بیشتر دیده ام نیارم گفت و رنه گفتمی و مکرر گفتمی که در عطای
ادای لطف و کرم با خدام مخدوم مضائقه رفته است ساز این زمزمه بلند
نشد و جگر خراش آمد که اندازه دانی باندازه گر نغمه سنج ساخت

غزل

گر بستے آں بہاراں جلوهٔ گل یاد آورد — داغ می گل گردد و بلبل بفریاد آورد
آرمیدنہاے جانم در کمند طرّه است — آہوے وحشی عنان کش سوے صیاد آورد
آنکه از زہر نگه معنی بصد ناز آمده — کی بشورشگاه صورت تاب بیداد آورد
با عدو نیکو وفا می ورزد عشق آن بد بلاست — ہیچ شیرین بیوفائی سوے فرہاد آورد
با دوستی ہای ما از ابر نیساں بگذرد — گنج باد آورد و ما را ہم اگر یاد آورد
بر نعابد خاطرت گر شورِ مرغانِ چمن — آسمان ہنگامهٔ وی فصل خرداد آورد
میفروشد رایگان در کوچهٔ پیر مغاں — ہر متاعی را که دل از کوی زہاد آورد
پیروی بر تربت اغیار و دانم بہر چیست — تا دل من نالہ ہاے محشر ایجاد آورد
حسرتے این تازه گل باید نثار دوستی — بوکه ما را از نسیم کوے خود یاد آورد
غالب آں رنگین نوا بلبل که ذوق نغمه اش — عندلیبانِ گلستاں را بفریاد آورد

۱۲۵۲
رقم زدۂ شب بست و نہم رجب سال ہزار و دو صد و پنجاہ و دو۔

نامۂ بست و نہم بنام جناب مفتی محمد صدر الدین خاں بہادر آزردہ عالی

پایگاہا شیوۂ مہربانی رانہ بآنمایہ والا پایہ آفریدہ اند کہ گستاخی نیاز مندانہ خللی در ارکان آں تواندا فگند دل والہ ستیزہ و طبع آزور آویزش است و چگونہ نباشد کہ گلہ بدل آمدہ برلب آوردن ناگزیر تا در بزم اصحاب نفاق گذری و از جمع ارباب وفاق گریزی روند ہد حسرت نایافت دولت وصل از اندازہ بیش است و در وبی التفاتی ازاں بیشتر ورنہ ناکامی گوارا امی افتاد و تلاقی بہر نوع دست بہم میداد فرد

نے لطف بجال تو دیدم کہ سوختم + وحشی بگو کہ از تو چہ تقصیر آمدہ است

انصاف بالاے طاعت است و تیرہ شیمہ کریمہ حضرت آمدن من در اللہ دیار و محروم ماندن از نعمت دیدار کمتر است از رفتن سکندر بہ ظلمات و نیافتن آب حیات شکوہ راچوں سپاس روے قبولی نیست کہ سخن گذار در اطناب معذور باشد و سخن شنو از درازی ملول نگردد ہر آئینہ نفس درکشیدن ار زندہ است نامۂ سی ام باز وقت ست کہ ازیں سو یا ازاں سو گلہ سخت بہ زبان آید و شکوۂ تلخ از قلم فرو ریزد حسرتی تو بپسند سبکی کن و باک مدار کہ ہوا و نوا [illegible]

چون تقدم جوییم مخاطب ما را اگر تقدم است بالشرف است و صاحب تقدم
بالشرف چه لازم که در هر باب تقدم داشته باشد این فضل جزوی یا فضل کلی
مولانا را از پاسخ نمی‌رساند و اگر می‌رساند ما را چه زیان کاریکه شایان شان ایشان
نبود چرا سر بزد منصفی کو که از وی پرسم که فرامشکاری دوستان سهل کاری بوده است
و شرط کنم که جواب آنگاه دهد که او را هم در زمانه یاری بوده است مولانا از اندازه
ادا می‌تراود که بیش دید از ما کرده نمی‌کند اگر کرده جفا کرده از ما چه دیدی
که برمی چه یافتی که رو برتافتی از چه بهرزه سوختی و چرا رایگان فروختی دل از
سوادسخن گذاری خالی شد و از شکوه همچنان لبریز مصرع بضاعت سخن
آخر شد و سخن باقیست۔ نامه سی و یکم بخدمت میرزا اسد الله خان بهادر
غالب فصل گل است و مرغان در نواسرایی ای بلبل شیراز سخن تو چون خاموش
نشستی اگر آنان شمیم چمن در خروش آورده تو از نسیم کوی صاحب نشاطی
می در زمزمهٔ شوق سرکن داستان وصل بگوی فصلی از هجر برخوان
نشید سپاس در کش ترانهٔ طرب بسنج بغزل نورس نوازان شو حرف آرزو
بلب آشنای شیوهٔ یادآوری کن ورزش این رسم پیاپی درخواه فطرت
نادره سنج را ستایش که حرفی ناگفته گفتنیها گفته و دری ناسفته را سفته

قبول خاطر نکتہ رس باد ۔ **نامہ سی و دوم** [۳۲] ایضاً بنام نجم الدولہ بہادر غالب ۔ آسمان
پایہ صاحبا بہ رسیدن نامۂ سادہ از رنگ آمیزی حرف و رقم روشن شد کہ سادہ
دلان محبت را بہر رنگ میتوان فریفت و بہر شیوہ خورسند میتوان کرد ہرچند
رسیدن سپید نامہ در حکم نارسیدن است لیکن دل صفا منزل باین ادا ے
نیم نگاہی ہم نشاط آمود افتاد **بیت**

باندک التفاتی از تو دل خشنود میگردد + دل بازی خورِ من از تو راضی زود میگردد

ادراک این مدعا از سواد آن بیاض موافق مشرب اہل محبت بود اما در عالم شاعری
بوے چنین بدماغ میرسد کہ دریں ایام دو سہ صفحۂ دیوان از نقش و نگار قصیدہ
و غزل صاف و سادہ ماند و اگر فہم سخن بر نمط ارباب تصوف کنم پدید آید کہ باین
شیوہ آگاہ کردہ اند کہ آئینۂ ضمیر از زنگ کدورت ماسوا صفا پذیرفتہ و اگر
بمذاق رندانہ بہ پس کوچہ فہم افتم روشن گردد کہ دل بسادہ روے دادہ اند و از
رہگذر سیہ دلیہا دل بنگارش نہادہ اند بپاسخنامہ سفید دراز نفسی کردن از اندازہ
شناسی دور است و الا بسی شقوق و احتمالات میتوان ذکر کرد و السلام

نامہ سی و سوم [۳۳] بخدمت نجم الدولہ میرزا اسد اللہ خاں بہادر غالب زبان
فرو بستہ بجنبش آشنا میگردد خواجہ را دل کہ در بند غمخواری بیدلان ست گشایش

پذیر باد از سرگذشت من پرسیده اند که روزگارست در فراق دوست چون نشست
شرح این جان آشوب الم را اگر از توانائی تنومندان بیرون نیست از نیروی
ناتوانان خود بیرون نیست بر فرمان پذیری من هزار گونه آفرین آید خواند و بگونه گون
شیوه آباد باید گفت با چنین ولیکه در فرمان من نیست و با چنین افسانه که گزاردن
آن در توان من نیست خامه بکف و ورق بدست گرفته ام یا ایها الخلیل الجلیل
اگرچه این بیت در شرح ماجرای من جامع و مانع است بیت

آنچه دل از هم آن سوختن هجران تو بود ٭ آخر از مهری گردون با نهم سوختم

لیکن لختی بتفصیل گویم که در آغاز این جان گسل سانحه اندوهی رو نمود که گرانباری
آن دل و جگر را انبار و بشکست اگرچه در آن هنگام هم چندان بیجاوه خرام نیفتاد
که نامش در جریدهٔ ناشکیبائی میتوان نگاشتن امّا انصاف بالای طاعت
در وادی ضبط و تحمل هم شایسته جا نگاهی بدست نیاورد هر چند یک صیحهٔ جانخراش
از لب بدر نزد اما از آنجا که صد صفیر بیهسانه بدل اندر زد شعر

بحفظ گریه مشغولم در و بام را اگر کاوی ٭ نول تا گذشته چشم و شاخ ارغوان بینی

آخر نوری در دل اندوخته و متاع کاسه پاک بسوخته بیت

مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند ٭ شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

غزل

الحمد للہ علی ذلک حمداً کثیراً امشب دوازدہم رمضان سال ہزار و دو و بیست و پنجاہ و چہار دہم در روز ورود ہمایون صحیفہ نگارش پذیرفت ۔

نامہ سی و چہارم سبحان اللہ ستم روزگار با اہل فضل و ہنر بایں پایہ رسید کہ چوں منی در شمار سخن شناسان و نکتہ سنجان در آید و بڑہ ہنگامیکہ طبع از شعر بل از گیتی گرفتہ و سودائے سخن خواب فراموش گشتہ سلسلہ جمعیت برہم خوردہ و پراگندگی بر خاطر استیلا یافت سلامت از ذہن رفت و نزاکت از فکر رم کرد و طبع افسردہ و دل پژمردہ دور زمان گردشی دشم کرد و چرخ گرداں رقصی نژند زدہ آرایش صفیر الوداع برکشید و آسایش آہنگ چیز باد برآورد بجانماں طبیعت آتش افتاد و بستاں پختہ فکرت را آب برد آشفتگی در حواس پدید آمد و پریشانی در نہاد پا افشرد بیم از جگر بچشم رسید و دم از دل بمژگان آمد و اینہمہ مرگ عزیزی کہ جانم فدائے او باد پیش آورد پس دریں حالت کہ من باشم اے تو و خدا بشعرے توانم پیچید و اگر خاطر داشت شمار انظر ہی براں کردم بہ نکات آں کی بتوانم رسید من و افسردگی دل شوخی نظم چہ دانم و با گرفتگی طبع روانی نثر چہ شناسم از آہ کشیدن فرصت کو کہ دل بجانب نالہ موزوں کشد از صدر ومیدن فراغ کجا کہ زبان بشعر ترانہ بندد مردہ دلاں را با نشاط زندگانی چہ کار گرفتہ نہادان را

باسخن دلکشا چه ربطاے کاش این نعمت غیر مترقبہ بہنگامیکہ من ہیچ استم میرسیدی تا سرمایہ عشرت دوبالا گردیدی ہم انجمن مرا رونقی تازہ پدید آمدی و ہم بازار سخن گرمی دیگر گرفتی پرہر بیت صد بار بیش نہ از دیدہ کہ از دل گزشتے ہر سخن کہ ناخن بدل زدی نہ دست کہ جان برافشاندمے در شکر این منت کہ مرا ازین طائفہ علیہ گمان بر دید ابیات بلند گفتمے و بگلہ این ستم کہ چون منے را ازین زمرہ گران مایہ شناختید آویزش ارجمند نمودمے امّا چکنم کہ مرا از من گرفتند لبم از شعر و زبانم از سخن بستند حوصلہ سپاس گذاری کجا و نیروے شکوہ سرائے کو کوتاہی سخن آشفتگی اطوارم از پریشانی عبارت میتوان دانست و سراسیمگی احوالم از بے نظمی مطالب میتوان فہمید کم مدتیست کہ یکے از دوستان سخنور بیتی چند از نتائج اشعار آبدار ایشان خواندہ بود چون دران زمانہ در انجمن اہل شعور نظمی و بساطی داشتم بیشائبۂ تکلف بعضی از ان ابیات باسلیقہ راست آمدہ بود و بمذاق گوارا افتادہ ہرچند تعارف ما با شما داشتم امّا سیر دیدن را تشنہ کام بودم در سر بود کہ شناسائی باشناسائی کنند آوخ کہ آنچہ میخواستم در وقتیکہ ہیچ استم میسّر افتاد ہمانا چرخ کجرفتار ہموارہ بہمین شیوہ میرود گلہ از جور فلک بیسی رفت بہ کہ ختم سخن بسپاس ایزدی گردد الحمد للہ فی الاول و الآخر و الباطن و الظاہر در ماہ شوال بسال ہزار و دو صد و پنجاہ و چہار بقلم آمد۔

نامہ سی و پنجم بخدمت جناب مولانا فضل حق صاحب شعر

زبیباکی و رندی منفعل بودم چہ دانستم * کہ در آخر کشد کارم بسالوسی و رزاقی

دریں ہنگام کہ دل را با عزم سفر حجاز پیوند التیام و پیمان یک جہتی افتاد و ماہ ذی حجہ زمان رحیل قرار گرفت بحکم آنکہ مصرع امید وصال تو بعمر دگر افتاد - طبع بسی آرزومند نعمت دیدار است امّا چہ علاج کہ ستیزہ با مشیت آوردن را اثیر و نداده اند و با قضا معارضہ را دستگاہی نہ بخشیده نہ سپہر تابعست و نہ اختر فرمانبر بالضرورت رضا و تسلیم شیوه باید گرفت و بہر وجہ خوشنود بود شگرفان عالم اتحاد و آگاہان مراسم محبت نامہ را بوصل معنوی بلند نام کرده اند بنا براں خامہ بجنبش و ورق بکشایش آمد مدارج عطوفت را دستگاہی والاست لطف عمیم پوزش پذیر گستاخی باد یک دو سہ قصیده کہ در نزدیکے ایں ایام بہل حوالہ کرده ودل بزبان سپرده و ہلہ جا آمده بصفحہ و صحیفہ کشید ارمغانی فرخ انجمن است تا اگر من نباشم ذکری از من دراں بزمگاه باشد اگر گاہے نگاہے فرمایند بے محل نخواہد بود والسّلام مع الاکرام -

نامہ سی و ششم بنام نامی نواب عبد اللہ خاں بہادر بیت

زہر غم ہجر تو بجاں کار گر افتاد * امید وصال تو بعمر دگر افتاد

شوق وصال پیوسته از اندازه بیرون است خاصه دریں هنگام که بجذب لطف
یزدانی شوق کسب سعادت زیارت حرمین شریفین زادہما اللہ شرفاً و تعظیماً ور
سر افتاده و بکشش آبشخور ہوائے سیرابی از ماء معین زمزم و نہار تشنگی از رطب
طائبہ طیّبہ در دل ہیچمیدہ خاطر لبی مشتاق دیدار است گرفتم کہ وصال روحانی را
بُعد المشرقین مانع و حائل نتواند شد امّا اسیران طبیعت و گرفتاران رسم و عادت را
بے دست بہم دادن دولت مجالست جسمانی و بے نیل نعمت ہمزبانی دل تسلّی نمیشود
لیکن چوں دور فلک نہ بفرمانست و سیر انجم نہ بر حسب ارادت **مصرع**
بجرے الریاح بمالاتشتہی السفن۔ ناکام بہر وجہ کہ سرنوشت رفتہ باشد خورسند
باید بود بارے باین شادم کہ آرزوئے کہ بیسوزم و شوق کہ میگدازدم کوتاہی سخن
دریں ایام فرّخ صحیفہ کہ رسیدہ ارشاد رسانست کہ در مشاہد متفرقہ و بقعات متبرکہ
جنبش لب دریغ نباید داشت مگر تا من خود کہ باشم و دعائے من چیست امّا چوں
شرف مواضع ارجمند در پذیرائی مسئلت عظیم تاثیرے وارد انشاء اللہ تعالی
و تقدس کہ عاقبت خود وجہانی خواہم خواست و از کجا کہ دریں باب نیاز مند
فرمانست فرمان رفتہ است کہ از عرض راہ تا جہاکہ با حباب برنگاری مرا ہم
بیاد آوری چہ سرخیل آں گروہ کہ دل را بمہرایشاں پیوندی ہا نغد خدام

والانتقام انہ فیما ظنکم فی ہذا الباب وان ہذا الشی عجاب والسلام مع
الوف الاحترام وصنوف الاکرام العبد المستکین محمد المدعو بمصطفی ختم اللہ
لہ بالحسنی وجعل آخرہ خیراً من الاولی نامۂ سی و ہفتم بحضرت میرزا
اسد اللہ خاں بہادر غالب شعر
وصل تو ناگہاں بسر آمد سبب نداشت + ہجر تو اتفاق فتاد آرزو نبود
شورش انگیزی جنون دوازدہ سالہ بکوہ و دشت آوارہ داشت تا آنگاہ در گل
کدۂ جے پور گذر افتاد و چوں دیوانہ را با گلستان آمیزشی ہست سہ چار روز دیدہ
محو نظارہ نیرنگی ہائے این دیر آذر فریب ماند ہم محمل باز ناقہ فرود آوردہ شد
وہم بارگی بچرا سر دادہ آمد آہنگ کعبہ و اقامت در صنم خانہ از طرفگیہائے جنون
ماست بیت
متاع دیر اگر دائیم بہ ما ردکن زاہد + بعزم کعبہ میرفتیم راہ کارواں گم شد
از آنجا کہ اہل تلوین را ہمیک شیوہ قرار نیست ازیں کوئے ہم دل بگرفت وقت
آں آمد کہ دگر با حدیخوان ہم نوا شوم او حدی ساز کند و من نالہ آغاز کنم صدائش
شتران را در رقص آورد و نالہ من وحش و طیر را از رفتار باز دارد میرم
بدیں نمط تا دگر کجا نفسی برگیرم و دمی برآسایم ہر جائیکہ پارۂ وحشت کمتر شود

پیغام دوستی از جے پور

بیقین دین

لختے دل بسکون میگراید بازبخاطر خاطر میگذرم ملاذ اول نہ وطن را جو یاست
ونہ اہل وطن را الا یکدو سہ یاران عزیز را کہ خواجہ نیز از آں گرامی زمرہ است
لطف صحبت شما بیادمے آرم ونثر ندمی شوم **بیت**

باغباں رحمی کن وگلدستہ پیش من میار ✤ صحبت یاران رنگیں یاد می آید مرا

غرۂ محرم سال ہزار ودو صد وپنجاہ وپنج ازجے پور بقلم آمد۔ **نامہ سی وہشتم**
بخدمت حکیم محمد مومن خاں صاحب مومن۔ منت ایزد را کہ حالم از وطن زبون
تر نیست چندانکہ دخضر جانفرسا بود رنجی دگر نیست بسکہ دل را وگلستان
وطن کشایشی نبود امروز بشکنج دام غریبی دلتنگ نیست وچوں دردیار
یار راحت صلح نداشت اکنوں با بخت در ستیزہ وبا فلک در جنگ نیست
سفر از حضر نشناسد وغربت از وطن نداند ولی چوں بر جمال حضرت نظر
نمی افتد روشن میشود کہ از دہلی بدر زدہ ام وگام بر جادۂ وگر زدہ ام خلاصہ
مایہ الامتیاز غریبی ووطن ذات شریف شما آمدہ وعدہ آں بود کہ نامہ از جہیر
بنگارش خواہد آمد ایں نفس کہ شوق ہمزبانی زور آورد ناچار چارہ گر بیہا کردہ
آمد ہیتی دو نگاشتہ میشود ہر چند کہ با مقام ربط ندارد اما با سال ربطی تمام
دارد **ابیات**

در به روی عیش تا بستیم دیگر وا نشد	صد کلید آورد بخت و قفل این در وا نشد
در گرانبهائی که غم آویخت کمتر شد درست	خوشدلی کم دوخت جیبی را که یکسر وا نشد

غرهٔ محرم ۱۲۵۵ از جی‌پور نگارش یافت - نامهٔ سی و نهم بخدمت احترام العمده حکیم احسن الله خان صاحب **قطعه**

روندگان طولیم ره بسر کرده	دماغ در سر افسانه‌های غم کرده
بطرف هر چمنی چشمه نموده روان	بخاک هر قدمی دانه نم کرده
بسر کلاه نمد کج نشسته خوش بزمین	قفا بتاج فریدون و تخت جم کرده
باشتیاق اجل راه عمره پیموده	مقام بر در دروازهٔ عدم کرده

بحالیکه ذکر یافت دوازده شب رفتم تا پری روز بروی جی‌پور نظر افتاد چشمیکه از جمال دلارای دهلی قطع نظر کرده باشد جی‌پور مسکین بصد عشوه فریبش نتواند داد و دلیکه در مساحت بهشت غنچه باشد گلشن بیچاره بهزار نیرنگ نتواند سش کشاد دوم محرم آهنگ اجمیر دارم بیم رهزنان درین راه بتواتر شنیده میشود اما باک نیست **بیت**

تا جز شوق در آن ره بتجارت نرود + که ره انجامد و سرمایه بغارت نرود

غرهٔ محرم ۱۲۵۵ از جی‌پور تحریر یافت **نامهٔ چهلم** بنام میرزا اسد الله خان

بها ور غالب درین تغافل که از دوست رفت شکوه سرائی بر جای خود بود
که دل نه بشرط وفا بسته بودم و نه عهد مهر گرفته لاجرم همان دم از محبت میزدم و بهر چه
مهر نسبت خرسند بودم امّا طعن ندیمان و سرزنش رفیقان خجلت زده کردی
و حجاب آلوده داشتی هر چند حرف شان را آشکار بگونه گونه لغزی پاسخ گفتمی
دلی از کجا که در نهان از شرم کم سخنی دوست و از ننگ سخن سازی خود جگر آب
نگشتی و دل خون نشدی یکی می گفت کو آن صحیفه که تازه از بزم غالبی رسیده بیار
تا بخوانیم و ذوقی بر گیریم و بر آن فرو هیده سخن سرائی آباد گوئیم دیگری می گفت اینکه
همواره نام نامی و ذکر گرامی آن گزیده مرد از تو میشنویم گاهی ندیدیم که کاغذی
در دست داری و تبسمی بر لب و میگوئی که اینک نامۀ اسد الله خاں مهر و وفای
آن مهربان به بینید و حسن معنی و شوکت الفاظ این خجسته کتاب بنگرید گفتم
ها ها نشوخی از آن می کنید که این پخته سخن نشنیده اید **بیت**

تا راه از دلی بدلی بر نه بسته اند ✤ مکتوب ما ببال کبوتر نه بسته اند

چه گفتند گفتند میدانیم که این بیت از تست و بسخن خویش ترا کار بستن بایسته تر
بود تو آنرا چون در کار نیاوری گاه قاصد از جی پور فرستادی و گاه نامه از بڑوده
نوشتی اگر صراط مستقیم اینست آواره خرامی ترا چه عذر و بیراهه روی ترا چه

سبب گفتم اے بیخبراں از تفنن شیوۂ محبت محبت را نہ شیوہ یکے و نشان یکیست دریا را امواج گوناگون است و ہر موج را رفتارے دگر چمن را گلہا رنگا رنگ است و ہر گل را بوے جدا القصہ لطف لہا امروز والا نامہ فرخے ورود آورد و مرا دستاویز اعتبار آمد اکنوں آں زمزمہ ایں زمزمہ سرودن آغاز نہاد کہ اگر آں شیوہ شیوا بود چنانکہ تو دانی ایں چیست و اگر ایں شعار نیکوست چنانکہ حریفان میدانند آں چہ بود گفتم واے بر تاں و بر فکر نارسای تاں برمن می آرید حجتی را کہ مرا است نگفتم محبت را انطور رسم است و الفت را تلون شیوہ آں دعوی را اینک برہان بارے سخن تراشی و معنی آفرینی بکار آمد ورنہ کار مشکل شدہ بود ہمانا حبیب نکتہ داں من چوں سید السنت کہ حسرتے زبان از سخن سرائی فروبستہ است و دل از مضمون بافی برکندہ بایں ہنجار اج و اعتبار آں در چشم دلش افزود کوتاہی سخن دیدن دیدار و شنیدن گفتار را اشوق جوش ہاے دگر میزند می آید و ورقی چند برسم رہ آورد مے آرد و آں گذارش آیئن ہر بوم و براست و نگارش مناقب نیکوان ہر شہر و خوبان ہر مصر التفات از دور افتادگان کم مبادبعد معاودت از حرمین شریفین از بمبئی در ماہ جمادی الثانیہ سال ہزار و دو صد و پنجاہ و شش نگاشتہ شد۔ نامہ چہل و یکم بخدمت مولانا محمد صدر الدین خاں بہادر

صدر الصدور آزرده پژوه شناسان رسوم سموات و دادابان رموز ملکوت
بدین نوع آگهی یافته اند که چون یکے را از افراد بشر از میان بنی نوع برگرفته
بجایگاهی والا پایه جاه برافرازند و بگلگونه حسن قبول رخ اعتبارش افروزند شگرف
نوازشهاے گونه گونه درکار کنند و سترگ موہبت ہاے نوع بنوع درمیان آرند
ہم دل دانا دہند وہم روان روشن بخشند ہم دانش و درباب عطا کنند وہم
بینش و دقیقه شناس ارزانی دارند ہم در رموز شناسی علم گرانمایه دستگاہی
دہند وہم در او اشناسی سخن گزین پایگاہی نہند ہم برسر پر صورت جلوه گر
سازند وہم افسر معنی بر سر نہند ہم دولت ظاہر دہند وہم حشمت باطن بخشند
پس از ان محک امتحان درمیان آرند و بشکنجه ابتلا درکشند ہر چند یگانه داور خفیات
دان به آزمون نیازمند نیست اما تا شایستگی و سپاس گزاری آن گزیده
مرد در چشم مردم جلوه گر افتد وہم آن مورد نعمت ہا بجزاے صدق و اخلاص شایسته
افزایش آلاء گردد سنت الٰہی برین روش جاری شده یا مولانا اعظم الله اجرک
صبرے ودیلیکه درین داہیه کبرے و حادثه عظمی بکار برده اید کار کس نیست وحد
بشر نے آرے مقتضاے فراخی حوصله و سمو مکانت حضرت ہمیں بود تا این خبر
وحشت فزا و شورش قرین دشمن حبیب و خصم آستین بمن رسید دلم پاره

پاره گشت تا جانکاهی این اندوه باشما چه کرده باشد با چندین درد ضبط آه یعنی
چه و با چنین الم حذر از ناله چه معنی وارد در بادی النظر چون نگاه بر تنومندی موی پیچ و بن
شکیب بر کن و بر توانادلی نهاد و نازک آن و الا نهادی می افتد پای خرد از جا برود
و موجه طوفان حیرت از سر میگذرد و لے چون بامعان نظر نگریسته شود پرده شگفتی
از میان برخیزد و حقیقت کار پدید آید چه حقیقت قیاس حمل نظیر است نه بهر چند
پس چون توانست صحیح شد کار آسمانیان را بازمینیان چه مناسبت رسم روحانیان
را با جسمانیان کدام پیوند تقاضاے کوتهی حوصله من آنست که از اینجا نگذرم تا بکی دود
ناله حزین بشورشی که کهسار را طپش مرغ بسمل دهد و وقار را شوخی اضطراب بخشد
نکنم و لے چکنم که از زمزمه او اے بزم ناشناسان میشوم و در طائفه شور انگیزان
بشمار می آیم لاجرم از آن مخزن گوناگون فیوض و برکات استعاره تاب تحمل کرده
و دریوزه همت نموده منع لب از زاری و منع چشم از اشکباری می کنم مخدوما دل از پی
شریک بزم ماتم شدن و با غمزدگان گریستن اضطرابی تمام دارد و منشا این همه
اضطراب آنست که درین ناهنگام نمی خواهد که از حال خدام بے خبر باشد تا از اینجا
رها شکسته عنان تر از باد میرسد که تا این دل از جا رفته ملازمان را نمی بیند
فارغ از وسوسه نمیشود و درین نامه چنانکه رسم دبیرانست صبر آموزی نکرده و از ضبط

و فضایش نگفت مجبور است چه کند از ہجوم غم عقدہ بر زبان فصیح افتادہ است
و انجوہی ماتم نمک در کاس بیان بلیح افگندہ مہند اندر شکیبائی دریں وقت و
حال بے اثر ترانہ شیون ماتم زدگان ست و ہم دانندہ راد انش آموزی نخنک
فالصمت زین دوراہ شین در ذی حجہ سال ہزار و دو صد و پنجاہ و ہفت از ۱۲۵۷
رام پور نوشتہ شد۔ **نامہ چہل و دویم** ۴۲ بمیر جھوجان صاحب یار موافق
صدیق صادق سلامت نامہ نامی رسید ہیہات ہیہات باچنیں جانی و آزادہ
کہ من دارم دل لبفراق شما بدرد آید و شوق دیدار ہجوم آرد من کجا و ایں دل بستگیہا
بکجا مرا کہ گسستگی پیشہ افتادچہا باکسے اینقدر علاقہ خاطر باشد کہ خیال او بضمیر مجال
گذر داشتہ باشد ہما نا طرفہ کاری ہاے محبت شماست کہ در من اثر کردہ باہا
خوبہا دیرپا نند والسلام **نامہ چہل و سوم** ۴۳ اے شگفت کہ ایں مدعی آزادہ
وشی وو ارستہ روشنی آنچنان بتعلق گردبر آمد کہ رقیمہ کریمہ حضرت عالی درجت
کہ آنچندے عزت ورود بخشیدہ از نیا مدنش پیغارہ سرا و شکوہ تو استی کجا شد
آں وعدہ بہاے بلند نعوذ باللہ انہ لا فہاے بیمعنی کار مردان راہ دیگر است براثر
شان رفتن نیرو ے ہر لنگے نیست راہ سالکان طریقت دیگر است بر طریق
شان نظرہ زدن باراسے ہر بے حقیقتی نے ہما نا ایں و رنگ در نامہ نگاری از مخدوم

لطفے بود خفی ہر آئینہ را اے روشن آئینہ فراروی این ناشستہ روی داشت ماشاء اللہ چہ رفیع است پایگاہ آں والا جایگاہ کہ در تغافل آموزگار است بخت من کہ کار با کسے افتاد عنایتش از نہایت بعید و رعایتش بیغایت در مزید باد۔ **نامہ چہل و چہارم** [44] ارادت درست و جذب توانا و ستارہ روشن و یاری روزگار را سپاس کہ دوست مرا مہر جنبید نامہ فرستاد و غزل نیز انشراح صدر کرد و سلوان کبد نیز وقتست کہ بگلستان روم و بر لب جو در پاے سرو بادہ از کف ساقی گیرم و بوسہ از لب شاہد رحیم گیرم اگر محتسب برسد بہ لابہ و لطف برگردانم و اگر ناصح بیاید بجور و عنف برانم بود کہ بیخود شوم و دران بیخودی مرا از من ربایند و در فیض بکشایند نامہ و چامہ باغ و راغ سرو و سمن چشمہ و چمن شاہد و ساقی ہمہ گم کنم بلکہ لفس متکلم ہم نماند الا وجہ باقی ذوالجلال والاکرام۔

نامہ چہل و پنجم [45] دوست بیہدہ رنج من پانج نامہ طول الذیل مختصر اینکہ در دوش باعث رنج خاطر شد ہان وہاں آب و گل این مشت خاک از نفاق تخمیر نیافتہ دل را با زبان نہ آنچنان پیوند ست کہ زبان بر رغم عزیمت دل بجنبش آید و زبان جز آنچہ در دل ست سراید صد بار آزمودہ اید و بسم اللہ دگر با متحان برخیزید شعر

باصاف دل مقابلہ با خویش دشمنی ست ٭ ہر کس کشد بآئینہ خنجر بخود کشد

والسلام

نامه چهل و ششم بنام مولوی فضل الله خان صاحب شعر

دل را عنان گرفته صنم می کشد به دیر ⁂ او را بوعظ بر سر سجاده چون کشم بیت

هان خواجه با التفات گرد سر نوازش هاے شما گردم که چون من آزاده وحشی رمیده رو وحشت را بدام آورده بید از اقسام جادو جادوئے بابل را ارجی دگر است اما حاشا که با افسون محبت دم برابری تواند زد من گسستن خود را با پیوستن پیوندے ناگسل بخشیدن نه سهل کارے بوده است هرچند توالی عنایت که از ان سو میرود بصورت خللے در کارخانهٔ آزادی افگند ولیکن بمعنی این خراب مشو بنیان را قوے اساس نمود چه صاحب من صاحبیست که قواعد تجرد از خدمتش توان آموخت و وارستگی را از حضرتش نسخه نوشت همانا التیام با چنین فرخ ذات ظفر بمطلوب را موجب است و فوز بمرام را سبب سبب آوری اگر آواز دهد همین سشگرف نامهٔ تازه ورود که بدین سخن دست آویزی دست در دست دارم بنامیش حبذا نامه که بدستانزا به اشک ندامت جامه نمازی کن است و آشنایان رنگ و بوئے معنی را گلدسته و بیگانگان را کمند گیر و فطرت را همت بخش و همت را تنومندی ده آنچه بصحو رقم گشته نیز پیشش به تغافل جستن از پندار و مستی و هرچه بسکه از قلم ریخته بخوا بیش

ہمہ محو نقش ہستی شعر

حکایت ہائے ہشیارانہ سنجد فہم ہر مستے ✤ ولیکن نکتۂ مستانہ را ہشیار مے باید

چوں در خود ایں استعداد ندید از معنے بصورت میرود و میگوید کہ ازیں کہ پارۂ

دیبا سخن نگاری ورنگ افتاد خجل از خویش است نہ از مخدوم کہ وے بحسب

کرم جبلّی بر مختصران خدمت کم گیرد و بالتسلیم تقصیر عذرے دارد مقبول و آں

جلوہ فرمائی جناب مولانا صدر الدین خاں بود از حضرت دہلی دریں خرابۂ معمورہ

نما شامی و سحرے چند بفیض صحبت آں بزرگوار بہ لطفے گذشت کہ شام را

از سحر باز شناختن مگر کار نابلدان کوچہ انصاف باشد و سپش لختے روش عناصر نہ

بر جادہ بود بالجملہ بود آنچہ بود و رفت آنچہ رفت ذکر ماضی و مستقبل جز از اطفال

بمیزان طبع صرافان باز ارمعانی راست نیاید سخن از حال باید راند و حالے ندارد

کہ شایستگی التماس در بزم مخاطب نادرہ سنج داشتہ باشد لاجرم استعانت

از اعتبار کردو آنکہ بحقیقت آشنا ست میداند کہ غیر کجا ست عرفی اگرچہ از آشوب

گاہ قال بہ نزہت سرای حال خرامش ننمودہ لیکن سخن ہائے آشنا وار د

بیتی از وے مے نگارد بود کہ بمذاقِ معنی رس گوار آید شعر

ہر دل کہ پریشاں شود از نالۂ بلبل ✤ در دامنش آویز کہ با او خبرے ہست

نامہ چہل و ہفتم[47] عزیز من اینہمہ پرستی دولتیست عظیم و ایزد شناسی ازاں عظیم تر و چوں ژرف نگاہی بکار رود ہر دو یکیست چہ عبادت صورتست و معرفت معنی و صورت بےمعنی جسد لیست نے روح از صورت بے معنی چہ آید و از جسد بے روح چہ زاید الٰہی از صورت بمعنی آشنا کن نامہ چہل و ہشتم[48] مخلص نواز اول شورش اندوہ بالغمہ لبیار ساز دہر بداں کم پرداز بامر نار و او تار خود سرو کار ندارد و الّا از آواز حزیں و الحان خوش بیزار و گذشت شبے گویندہ نیکو زمزمہ بیتے چند در نعت از مخزن اسرار سرود و دلم ربود و قت خوش و صورت خوش و سخن خوش چوں جمع شود مستمع در خویش چوں ماند حضرات مارا با سماع کار نیست لیکن انکار نیست والسلام نامہ چہل و نہم[49] امابعد صحیفہ مشکین رقم مرہم ریش دل شد اما بعد آنکہ بہ روزگار دراز کہ اگر باسیاقت سخنوری و صناعت شاعری سرے داشتمی نہ ہمیں زلف عنبرین مویاں و شب ہجر خورشید رویاں گفتمی و گذشتمی بلکہ می شنیدند آنچہ گفتمی شکوہ مختصر مصراع عمرت دراز باد کہ اینہم غنیمت است آرایش سخن بدفع دخل تقدیری ناگزیر مراتا اہل در جذر فطرت و تغیر فطرت اگر نہ محال صعب و دوست را طبیعت عفو دوست اگر از من در نامہ نگاری تقصیر رود از کدر و د و عذر

مکاتیب اردو

کوتاه مصرع خطا نموده ام و چشم آفرین دارم - از خرابی درونی و بیرونی سخن
رفته امّا درونی پس من بدین مخاطبه سزاوارینم که مراد اینکارینم واگر بناچار چیزے باید
گفت میگوییم که همّت شرط هر کارست ان الله یحب معالی الهمم بزرگے را گفتند
وصیتی فرما گفت الهمة الهمة فان علیها مدار الامر نکته یا بار زنا یافت مقصود
گله ناک نباید بود کما قلت **بیت**

عبث زدوری مقصود شکوه مندیتیم + وم گسستن از خود به دوست پیوستم

طلب بیافت وست وگریبان نیست اگر صدق طلب ست فوز بمطلوب آسانست

شعر

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد + ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

خستگان را مژده که آنکه حبیب ست خود طبیب است الهی دردے ده
ودوائے ده هم درد از تو وهم دوا توئی **مصرع** کس از تو زبان نکرد من
هم نکنم. والله المستعان وعلیه التکلان واما بیرونی **بیت**

اگر بلطف نوازی مزید الطافست + وگر بقهر برانی درون با صافست

صفائی درونی کدورت بیرونی را میبرد تا اینجا سخن نظر به علوّ حال مخاطب والا خطاب
بود اکنون پست فطرتی خویش وا مے نماید که دیدن دیدار را آنروز هم بدل

اوج واوج دیدن را حریص وبهر دو را خواستگار و به نیل هر دو امید وار چرا نباشد که عسر را بالیسر توامے و دعا را با اجابت ہمدمے نه امروز لیست مقصود ظاہر و باطن درکنار و طبع مقدس از اندوه صوری ومعنوی برکنار باد۔

نامه پنجاہم مصرع امشب زیار رخصت آہے گرفته ایم۔ آه از تطاول ہجر و تغافل دوست حسرتی چندانکه خواہی بنال **مصرع** کامشب زیار رخصت آہے گرفته ایم۔ **نامه پنجاه و یکم شعر**

آں شدائے خواجه که در صومعه بازش بینی ✥ کار من بارخ ساقی و لب جام افتاد

حاشا اگر از آں جمع پریشاں باشم که بنوائے چنگ ونے باده پیمایند و ترانه سرایند و باا و باش نشینند و مغاں شیوه بتان را در پہلو نشانند و در واکه از اں طائفه علیہ ہیم ہیم که بر صوت دولاب پا کوبند و دست برافشانند وفارغ از ساقی و جام نام ساقی و جام برزبان رانند پس مرا بایں ادا ایں بیت چه ربط و کدام پیوند قطع نظر ازانکه فالے زدم گر اختر درگذر باشد بیتے بود دلپذیر و لے داشتم شورش آئین طبعے داشتم سخنہائے آشنا آشنا حواله قلم کردم و پیش معذرت رقم کردم والسلام علی من اتبع الہدے۔

نامه پنجاه و دوم بیت

اینست رای من که بره خویش را شناس ❊ تا در میان چه ره رو و پیدای خدا شناس

گویند گوینده این سخن چه خواسته است راه نشان داده است که رونده چونه
در دوست قرار نگیرد و از به طرف این طریقست و نزدیک ترین سبیل این
سبیل من عرف نفسه فقد عرف ربه والسلام

نامهٔ پنجاه و سوم [illegible]

میگویم آنچه عزیزان گفته اند آنست که فاش میگویم آنچه نهان گفته اند نهان
تا ندانند که عالم و هرچه در وی است هیچ نیست است هست نما در باب [illegible]
با اینهمه آرایش درین نیست که همه هیچ است از کجاست [illegible]
نیست آنرا نتواند دید و نتواند دریافت شعر

صد پرده بافتاد ز حرفی که بلب رفت ❊ داریم سرایر نهان [illegible]
ساقی قدحی بیار منی غزلی پنهان بود که در نشه سری که [illegible]

گفت از لب فرو چکد که انکشاف آن را عالمی دیگر است [illegible]
آنست شعر

دیوار و در از لطف نوای تو پر قصر [illegible] ❊ ای مطرب خوش زمزمه [illegible]

نامهٔ پنجاه و چهارم قطعه

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت ❊ واندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست + گفت مارا جلوهٔ معشوق بر اینکار داشت

آه و زاری که در فراق رو دهد دیگرست و ناله و بیقراری که در وصال سر زند دیگر آن مصیبت است و این نعمت آن از فقدان مقصود است و این از وجدان مطلوب علت فغان در هجر پیرایش محتاج نیست اما نالش در وصل پس جلوهٔ حسن از حوصلهٔ عشق بیش ست لاجرم از تنگ ظرفی بشور و فغان مے آید چنانکه گفته اند شعر

دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار + گلچین بهار تو ز دامان گله دارد

قطع نظر از تنگی دامن نگاه و بسیارے گل حسن تقاضاے شان جلوه همین تب و تاب و ولوله و اضطراب است نه بینی که کرشمه و ناز و ادا و انداز هر یکے جدا جدا اول از برد هوش از سر رباست جلوه که نام هیئت مجموعی اینهاست چه بلائے طاقتی آور و ناشکیبی آفرین نباشد تا اینجا سخن متعلق به ابیات بود اکنون بالاتر ازان میرویم که یاران همدرین ایوان بساط عشرت و بستر راحت گستردن فوز عظیم نه پندارند اگرچه پیش ایشان رتبه فوز عظیم است مخفی نماند که جلوه بحیثیتی از ذات است و بحیثیتی خارج از ذات غایت تصوری همین را دانستن از اسماء و درجات سعادت باز ماندن است ذات مبرا از نسب و اضافات

وشیون و اعتبارات مقصود اصلی سالکان این طریق است و مطلوب
حقیقی سائران این راه تعالے اللہ ذاتی کہ اطلاق اطلاق برال از قیودات
ولا بشرط داخل شروط با لجملہ آنچہ در وہم بگنجد در فہم چگونہ گنجد آنچہ بخیال در نیاید
خیال ازاں چہ خطر یابد یافت کجا دریافت کو بصر چہ بصیرتنا کدام مصرع
اینجا ہمیشہ باد بدست است دام را جاں من وجان شما این یک نایافت
و آنکہ گاہے کسے درین مقام ازیافت دم زدہ ظل با صل مشتبہ شدہ عکس را
صاحب عکس دانستہ ولنعم ما قیل بیت
عکس روئے تو کہ در آئینہ جام افتاد + عارف از خندہ مے در طمع خام افتاد
این انوار مقتبس از مشکوٰۃ صاحبدلانست من تیرہ درون کجا و این روشن
بیانے و نور افشانے از کجا الٰہی چنانکہ ونت گفتار بخشیدہ بروے کہ دارد۔
نامہ پنجاہ و پنجم اے یار عزیز سخن فہم شب دوشین کہ از خواب نوشین
برخاستم طرفہ شورے از سینہ برخاست چارۂ نیافتم الا آنکہ خشک زمداد تر نگاہ
چوں قلم و ورق بدست گرفتم در حیرت فرو رفتم کہ چہ نگارم تا آنکہ برروے
کار آرم ہم آتش مرا نشاند و ہم طبائع اصحاب شگفاند پس از ژرف نگاہے
پدید آمد کہ اگر مستانہ و رندانہ سخن سرایم نہ دیوانہ ام و نہ اوباش واگر دفتر نصیحت

و دعغا کشاییم نه خود فروشم و نه خود فراموش و اگر از سلوک دم زنم و نه راهبر و اگر از حقیقت رقم کنم آه آه آه لا احد مصر ع قلم اینجا رسید و سر بشکست والسلام

خیر ختام

نامه پنجاه و ششم

شعر

منکه رقم همی کنم شادی بوستان کراست ❊ منکه سخن همی کنم رونق نوبهار کو

الہا صاحب فکر رسا نکته چند از خامه سے پذیرد گوش دار و هوش دار راز چرخ و انجم جستن از پیدا النشی ست تو کیستی که در گره آفتی که بدانی که فلاں چرا در نشیب لانه خفا استواری و بهان چگونه به فراز نای پیدائی کرشمه سنج این سا چول قبای سعادت در براست و آنها از چه گلیم شقاوت بر دوش حاشا که خردمند بدین سو نظر کند و درین کوگذر کند تا گنبد لاجوردی برپاست همین شیوه عشوه هاست نیرنگ سازی شیون شکر نگاری اسمارا جلوه هاست مرد سخن شناس دانش اساس باید که در فکر کار خود افتد سر خود جوید و از حق گوید نه آنکه بر سر آں باشد که سر گیتی بداند هر که برین روش خرامش کند آه از وی و واد از وی نکوش همه هیچ ست و کاوش همه لایعنی اگر از خفایای عالم نا آگاه از عالم بیرون نشستن و در محشر زنهار نپرسند و اگر از خدا غافل رفت البته بگیرند و پاداش از عذاب خواهد بود که از دوست در نقاب حجاب خواهد بود و آنکه امروز بخشش

نشناخت فرو داشت نشد یه بکنه این نکته رسید هر که رسید اگر گوئی که نعمت دیدار رتبا
موشان را است مختص باہل عرفان نیست امّا بحسب تنگی و فراخی حوصلهٔ استعداد
و خرق حجب و اندفاع نکرت در عالم مجاز نمے بینی که یک معشوقه بدیع الجمال
را خلقے کثیر تماشا مے فرماید لیکن ہر یکے ہماں مقدار بہرہ مے رباید که فراخور حال
اوست لیلی را فراوان کس دید و جز مجنوں کسے ندید شعر
میرفت و عالمی نگرانش ولے کسے ٭ رشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت
اینہا بگذار و بگو که نادان و دانا و ناشناس و شناسا کے برابر تواند بود
هَلْ يَسْتَوِى الَّذِيْنَ يَعْلَمُوْنَ وَالَّذِيْنَ لَا يَعْلَمُوْنَ فَافْهَمْ وَلَا تَكُنْ مِّنَ الْقَاصِرِيْنَ
وَصَلَّى اللهُ عَلٰى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَّاٰلِهٖ وَاَصْحَابِهٖ اَجْمَعِيْنَ

نامهٔ پنجاه و ہفتم

مخدوما از حال تباہ خود چه شرح دہم که انفس ایام عمر در لہو و سہو رفت روزگار
کار و بیکاری سر آمد از گذشته چه نالم که ہنوز طاعت اطاعت نفس
خود است و پرستش پرستاری ہوا پند ناصح سخن سفید است و بذله ندیم قول
حکیم نغمهٔ مطرب روان آسا است و حدیث واعظ جان فرسا دل و ہزار
مشغلہ جان و صد ولوله از چنیں جان و دل یاد حق نیاید و اگر آید حق اینست
که اعتبار را نشاید غفلت به از ذکرے حضور که این چنیں ذکر نه دل را سرفه

بخشد ونہ جان را نور فرد

جلا کنی بچنیں ذکر حسرتی دل را ٭ دل تو رہن وسواس لب تو در تہلیل

طاعت نیست واگر ہست ریائی تو خدا در حق چنیں طاعت چہ فرمائی

در خود دیدن وجز خود ندیدن دیدنست خود نمائی آئین وخود ستائی فن

آہ آہ آہ فرد

آنچہ در اسلام من کردم نکرد ٭ بت پرستی کافری زناری

انگاہ با ایں اعمال زشت امید واری بہشت حسرتی تا چند عیب ہا ے

من بر روئے من آری و آئینہ رد بر روے زنگے واری بگذار وبگذر بیت

گر پریشانیم عطر سنبل آشفتہ ایم ٭ ور سیہ کاریم کحل نرگس مستانہ ایم

اللهم مغفرتك اوسع من ذنوبي و رحمتك ارجى عندي من عملي۔

فقط